

آواک خیس

آدرس سایت:

کانال تلگرام : @avayekhis

به نام خالق عشق

رمان دود صورتی

Zeinab 8288 به قلم:

رویاهایم را سوزاندم

رویاهایی که برای به دست آوردنشان،

زمین و زمان را به هم دوختم!

دودی که از خاکستر رویاهایم بلند می شد،

خاکستری نبود؛ صورتی بود!

نمی دانم برای مصرف قرص بود یا شوک مغزی...

هرچه که بود از نابودی رویاهایم نشأت گرفته بود!

بطری بنزین و به گوشه‌ای که دقیقا نمی‌دونم کجا بود پرت کردم. شبیه آدمای بد حال شده بودم! آستین خونیم رو به صورتم کشیدم، بوی خون و گاز و بنزین قاطی شده بود و حالم رو بهم می‌زد.

با خنده و چشم‌هایی که همه چیز رو تا می‌دید به آستین خونی لباسم نگاه کردم. خون من بود یا خون الکس؟ خون هرکدوممون که بود زیادی سیاه بود! کف دستم به طرز عجیبی سوخت و خونریزی کرد. خب، گویا شیشه‌ای که هول دادم توی گردن الکس دست خودمم پاره کرده بود!

فندک نقره‌ای رنگی که از جیب الکس برداشته بودم رو بالا گرفتم. اوه الکس بیچاره، با فندک خودت، جسدت رو آتیش می‌زنم! البته نه فقط جسد خودت بلکه... بلکه خونه‌ی پدریم به همراه همه‌ی اون مدارک رو آتیش می‌زنم!

خیره به آتیش فندک تمام لحظاتی که همین حالا گذروندم رو مرور کردم. مدام تصویر جسد غرق در خونش روانیم می‌کرد!...

جیغ زدم:

- جلو نیا الکس!

خنده‌ی کریه‌ی کرد و اسلحه‌اش رو توی دستش چرخوند:

- اوه منتظر بودم تو بهم دستور بدی آنا کوچولو!

خشمگین تر از قبل غرید:

- به مارک گفتم زنده‌ات نذاره، به حرفم گوش نداد و برات دل سوزوند و حالا تو اومدی توی خونه‌ی سابق پدرت و داری دنبال اون مدارک کوفتی می‌گردی؟!

با بیادآوری مارک، صحنه‌ی مرگ داداش کوچولوم جلوی چشمم اومد. اونم نه مرگ معمولی؛ روش اسید ریختن! یه بچه‌ی شیش ساله رو زجر کش کردن!

چشم‌هام الکس و دو تا می‌دید. اون مدارک مال من بود، حق نداشتن من و از پیدا کردنشون منع کنن! بهتره بگم اون عتیقه‌ی کوفتی مال من بود! عتیقه‌ای که سر پدرم و به باد داد!

بغض بیخ گلوم و چسبید. دستم روی میز دنبال چیزی برای دفاع کردن در حرکت بود.

قدم به قدم داشت نزدیکم می‌شد، اسلحه‌ی کوفتیش پر پر بود، شانسی برای زنده موندن نداشتم. یهو... یهو یه خاطره توی ذهنم پر رنگ شد:

خنده‌های قشنگش! بامزه خندید که چال گونه‌ی خوشگلش پدیدار شد. دلم برای خنده‌های نمکی و چال گونه‌ی بامزش ضعف رفت! دوباره قلقلکش دادم اما اینبار نخندید؛ جیغ کشید! صورتش داشت می‌سوخت!

خنده‌های بامزش و چال گونه‌ی خوشگلش داشتن ذوب می‌شدن!

کمی اون طرف تر جسد بابام افتاده بود؛ بدون سر!

آخ مامانی؟ مامانی تو کجایی؟ مامانم؟ مامان من که زنده نبود! جلوی روم انقدر بهش مواد تزریق کردن که مرد! اوردوز کرد و مرد! اونا کشتنش! الکس کشتش! ...

دستم یه شیء تیز و لمس کرد، مهم نبود چیه، برش داشتم. خون جلوی چشمم و گرفت؛ شیشه‌ی کوفتی رو بالا بردم و...

با بهت به اون همه خون و جسد الکس خیره شدم. من کشتم؟ اینا... اینا خون منه یا الکس؟ من آدم کشتم؟ من قاتل شدم؟! والای خدای من... من!!!

موهای طلایی رنگ الکس پر از خون بود! نباید ردی به جا بزارم! باید خونه رو آتیش بزنم!

و دوباره به همین لحظه برگشتم. آتیش فندک دستم و سوزونده بود. مهم بود؟ توی این لحظه دیگه هیچی برام مهم نبود، هیچی!

قاپی زباله‌های کنار در چوبی خونه به تیکه کارتن بود. برش داشتم و سرش و آتیش زدم. و بنگ! انداختمش روی بنزین ها! سوخت!

همه چیز سوخت! خاطرات کوفتیم، آرزوهای صورتیم! همه چیز به همراه جسد الکس سوخت! سوز داغی از آتیش صورتم و داغ کرد.

چشم‌هام چپ شده بود، به هر حال چند تا قرص روانگردان به خوبی تونسته بودن روانیم کنن!

آنا! آنا! آنا! تو قرار بود قرص روانگردان مصرف کنی و قاتل رو بکشی نه الکس و!!

قاتلی رو بکشم که هنوز اسم اصلیش هم پیدا نکردم؟! قاتلی که همه به اسم قاتل می‌شناسنش؟ دست بردار تو هیچ وقت نمی‌تونی پیداش کنی! نه نه نه! من آنا ام! دختر همایون! تسلیم نمی‌شم!

اوه آنا، خونه داره منفجر میشه ها، اگه نمی‌خوای صورتت به باد بره زودتر فاصله بگیر!

به خونه‌ی رویاهام که داشت توی آتیش انتقام می‌سوخت پشت کردم و بنگ!

با صدای وحشتناک انفجار گوشم درد می‌گیره ولی برای بالا آوردن دستام و گذاشتنشون روی گوشم خیلی دیره چون تقریباً سه متر به جلو پرتاب شدم و دستام روی زمین کشیده شدن تا صورتم نابود نشه!

تمام مهره‌های کمرم و استخوان‌های دست و پام ضربه دید! به سختی دست زخمی و خونی‌ام و روی زمین گذاشتم تا بتونم بلند شم. درد و با گوشت و پوست و استخونم حس می‌کردم.

آخ بابایی کاش هیچ وقت بخاطر اون عتیقه‌ی پنج هزار ساله خونه رو نمی‌فروختی و نمی‌اومدیم توی این کشور غریب!

خسته‌ام، خدایا نجاتم بده!

صدایی توی سرم فریاد کشید:

- نجاتت بده؟ تازه اولشه، تو همین حالا قتل کردی!

اره... اره هنوز اول عذاب الهیه! اما من سگ جون تر از این حرفام!

به سختی لنگ لنگان راه افتادم. بوی خون داشت مغزم و نابود می‌کرد. بوی خون و دود! چهره‌ی پارسا به لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت. چهره‌ی سوخته و خونی‌اش! کجا برم؟ کجا رو دارم که برم؟ توی یه کشور غریب، یه دختر تک و تنها که خانواده و یا فامیلی نداره! چه ترکیب مزخرفی! اوه هتل که با این قیافه راهم نمی‌دن.

تنها راه باقی مونده پارکه!

حتی اگه دستگیرم بکنن نباید مخفی‌گاهی که قراره بعد از قتل قاتل برم توش و لو بدم! به اندازه تمام روزهای تنهاییم خسته‌ام...

سوز سردی میاد و لرز رو به بدن عرق کرده‌ام می‌اندازه. اگه مامان اینجا بود می‌گفت:

- سرما می‌خوری، عرق کردی باد سرد هم بهت می‌خوره!

اهل لعنت کردن قاتل نیستم، لعنت نمی‌کنم بلکه انتقام می‌گیرم! قاتل عزیزم، منتظر مردن مارکوی جوان باش، پسرت برادرم و کشت، می‌کشمش!

اختیار لرز بدنم از دستم خارج شد. داشتم از سرما منجمد می‌شدم. دندون‌هام بهم برخورد می‌کرد و نفس‌هام سوزناک از ریه‌ام بالا می‌اومد.

چقدر این لرز آشنا بود! یاد موقعی افتادم که مامان می‌خواست مواد و ترک کنه، چقدر شبیه اون موقعش شده بودم!

کی بود که ببینه دختر منفور و مغرور مدرسه به چه روزی افتاده که جای خواب نداره؟!

برنامه‌ی قتل قاتل و می‌ریزم و خدا به این فکر می‌کنه که من چقدر اضافه‌ام توی این دنیا و بهتره من و بکشه! ولی نه! الان نه! هنوز خیلی زوده برای مردن من! هنوز خیلیا هستن که باید ازشون انتقام بگیرم!

قطرات آبی که روی سرم و روی زمین می‌چکه نشون از بارون اومدن داره. چقدر مزخرف!

فکر کنم به اندازه‌ی کافی از خونه‌ی سابقمون فاصله گرفتم. توی اون سرمای طاقت‌فرسا خودم و گوشه‌ای، نزدیک یه مغازه و زیر یه سقف کوتاه و با متراژ کم می‌چاله می‌کنم. زانوهام و بغل می‌گیرم و چونه‌ام رو روی زانوم می‌ذارم.

موزیک پلی‌ر که ندارم ولی بجاش می‌تونم از حافظه‌ی قوی‌ام استفاده کنم و آهنگای مورد علاقه‌ام و مرور کنم! پوزخندی از حقارت به خودم می‌زنم و به مغزم برای مرور آهنگ فشار می‌ارم:

?Why am I so in love -

چرا اینقدر عاشقم؟

?Why am I so in love

چرا اینقدر عاشقم؟

?Why am I so in love

چرا اینقدر عاشقم؟

I don't know why

نمیدونم چرا

Steady tryin' to maintain

یه سره تلاش می‌کنم نگهت دارم

Same things that a blood bitch may frame

همون چیزایی که ممکنه یه زن به زبون بیاره

My brain can't fathom what the hate say

ذهنم نمیتونه درک کنه که تنفر چی میگه

?He say, she say, how 'bout me say

پسر میگه، دختر میگه، درباره من چی میگه؟

Get the Visa

ویزا رو بگیر

Headed to the islands ASAP

در اسرع وقت مستقیم برم جزیره

What's that on my shawty wrist? That's a AP

اون چیه دست دوست دخترم؟ اون یه جواهر سویسیه

I'm the type to save a bitch, CAPE

من اون مدلی ام که مردمو نجات بدم ، شنل

Feeling like ET, flying out of the Addy

احساس ای.تی.رو دوست دارم، مثل پرواز کردن از ادی

on shawty, she baddie

دوست دخترم خیلی جذابه

کاروان گاه به گاه در آن

I mean I'm better than better, maybe I'm lying

منظورم اینه که از خوبم خوبترم، حتی وقتی که دراز کشیده باشم

معنی آهنگ که هیچی، سوز توی آهنگ... به کی دارم دروغ میگم؟ کل آهنگ دلم و سوزوند! صدایی توی سرم مسخرهام کرد:

- دقیقا کدوم آهنگ؟ همونی که توی ذهنت پلیش کردی؟

کیه که حوصله داشته باشه خودش و مسخره کنه؟ بیخیال دختر آدمکش؛ بگیر بخواب!

صدای جیک جیک گنجیشکا روی مخم بود، اه کاش جام و با تینا عوض کرده بودم، حداقل هر روز با صدای گنجیشکا زیر پنجره‌ی اتاقمون توی یتیم خونه چشم باز نمی‌کردم!

به زور پلک‌های تبادرم و از هم فاصله دادم که با خیابون رو به رو شدم.

من... من از یتیم‌خونه فرار کرده بودم؟! والای خدا!! نگو که همه‌ی اینا یه خواب نبود! نگو که واقعیت بود!

می‌دونی چیه؟ همون بهتر که خواب نبود! بزار من الکس و کشته باشم و انتقام مادرم و ازش گرفته باشم، کم کم به مارک و قاتل هم می‌رسیم!

ولی افسوس که عمر این حرفم فقط تا وقتی بود که از جام بلند شدم و با پلیس رو به رو شدم! راه فراری هست؟ بعید می‌دونم، تا جایی که یادمه خونه‌ی کناری دوربین داشت!

من که شکست خوردم، بزار به قول یه نفر که یادم نیست کی بود کاری کنم که به بردنشون توی این لحظه شک کنن!

سرم و کج کردم و لبخند به ظاهر ترسناکی زدم.

دندون هام و به نمایش گذاشتم، روکش دندون آخرم از طلا بود! همیشه دنبال کارای دزدای دریایی بودم و خب روکش طلا برای دندونم سوپرایز خوبی از طرف پدرم بود! از عمد لبخند دندون نما زده بودم، خب می‌دونی یکم ترسناکم می‌کرد اللخصوص با اون طلایی ته حلقم! مگه می‌شد از ترس ته نگاه مرد چشم پوشی کرد؟ کمی سرم و تکون داد و با تکرار لبخندم گفتم:

- خب عزیزم، بگو... بگو توی کدوم پاسگاه کار می‌کنی تا اطلاعات دقیقیت و بگم! آخه می‌دونی فراموش نکردن اطلاعات اون همه پلیس توی شهر کار خیلی سختیه!

داشتم لاف می‌زدم، دروغ محض!

باید می‌ترسوندمش، نقشه‌هام و بهم می‌ریخت و حق مسلمش بود که بترسونمش! آخ آخ دیگه کیه که دختر صورتی و ترسناک بودنش و شناسه؟

لازم به ذکره، ترسناک و عوضی! یه قاتل عوضی و زرنگ که قبل از قتل قرص روانگردان مصرف کرده بوده تا بخاطر قتل اعدامش نکنن! بسیار هم عالی!

و ثانیه‌ای بعد حدودا سه تا ماشین پلیس دورم و پوشوندن و دو نفر بهم دست بند زدن.

داشتم از کنار همونی که پیدام کرده بود رد می‌شدم، دلم نیومد اذیتش نکنم برای همین قه‌قهه‌ی جذابی زدم و بهش چشمک زدم! درست مثل دیوونه‌ها!

هرچند در حقیقت مدتی رو داشتم تلاش می‌کردم برای دیوونه شدن؛ ولی متاسفانه شوک مغزی جواب نداد و مجبورا به قرص روانگردان رو آوردم!

چطوری می‌شد همه چیز و انکار کرد؟ اوه تنها حرفی که دارم اینه:

- من... من هیچی یادم نیست! فقط یه سری هاله‌ی محو یادمه... یادمه که... خون!

خب، دیالوگ زیبایی بود! بر می‌گردیم به واقعیت لعنتی! این منم، درحالی که نگاه خیره‌ی راننده‌ی ماشین پلیس رومه! بوی گند سیگار اعصاب و روانم و بهم می‌ریزه. حداقل سیگار های مامان این بوی گند و نمی‌دادن، خب شایدم فرقی نداشتن چون... چون خیلی وقت گذشته که دیگه ندیدم مامان سیگار بکشه، در حقیقت خیلی وقته که مامانم و ندیدم!

انتظار دارید بگم با یاد آوری مامان بغض توی گلوم نشست؟ نه، تنها چیزی که مامان یادمه پاکت سیگارای فراوون و چند تا سرنگه!

خب یادگاری های قشنگی‌ان مگه نه؟ چون همه جا میشه پیداشون کرد!

نه با یادآوری مامان بغض توی گلوم نشست ولی نفرتم از الکس و قاتل بیشتر شد! نگاه خیره‌ی راننده روی اعصابمه، عوضی خب دو دقیقه چشمتو درویش کن؛ الان به کشتنمون میدی!

هیچ چیزی توی این لحظه بجز قرص های دوست داشتنی‌ام نمی‌تونه آرومم کنه! خب اعتراف می‌کنم مامان و درک می‌کنم که معتاد شده باشه!

من با هدف انتقام و آدم کشتن مصرف قرص و شروع کردم و نمی‌تونم ترک کنم چه برسه به مامان! اوه اگه الان مامانجون بود حتما می‌گفت:

- اره دیگه تو هم بچه‌ی همون مادری!

چقدر دلم می‌خواست با مشت توی دهن این پیرزن بکوبم و بگم:

- نفهم تو هم مامان همین زنی! معلوم نیست تو دیگه چی بودی که بچه‌ات شده این!

ولی حیف که همیشه با اشاره‌ی بابا چفت دهنم و می‌بستم! بالاخره باید احترراااام مادربرگم و نگه می‌داشتم، مگه نه؟!

ولی به هرحال خودش جان به جان آفرین تسلیم کرده بود، نیازی نبود بکشمش!

پلیسی که روی صندلی شاگرد نشسته بود به سمتم برگشت و نگاهم کرد. چشمام زیادی تیز بودن، سرم سمت پنجره بود ولی کاملاً متوجه نگاه تحقیر آمیزش شده بودم!

یه دفعه‌ای سرم و به سمتش چرخوندم و دستم و به معنای هان چیه جلوی صورتش تگون دادم که خودش و عقب کشید.

یه حس نفرت‌آمیز بودن بهم دست داد. انگار که من نجس باشم! عه جدی؟! اینطور یاس؟

اداشو با حالت رقت‌انگیزی در آوردم و خودم قهقهه زدم. تغییری توی صورتی اونایی که کنارم نشسته بودن به وجود نیومد. بی توجهی! چیزی که ازش متنفرم!

نگاهم و به زخم کف دستم دوختم، مطمئنم که دیگه جاش نمیره؛ یه یادگاری زیبا از اولین قتل! اولین قتلی که مطمئنم آخری‌اش هم نیست!

انگار سوزش زخمم با نگاه کردن بهش شروع می‌شد، لعنتی انگار خورده شیشه رفته بود توی دستم! با درد چشم بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم تا سریع تر به پاسگاه برسیم.

خوبه، به آشپز یتیم‌خونه به اندازه‌ی کافی پول دادم تا اعتراف کنه که توی غدام قرص خواب آور می‌ریخته!

بزار چهره‌اش لحظه‌ی اعتراف رو تصور کنم.

احتمالاً در حالی که دماغ گنده‌اش از ترس سرخ شده تند تند میگه:

- من... من بی‌گناهم، یه نفر جون زن و بچه‌ام و تهدید کرده بود تا توی غذای آنا قرص اکس بریزم تا معتاد شه! نمی... نمی‌شناختمش که کی بود، همیشه وقتی به دیدنم می‌اومد ماسک سیاه داشت، فقط... فقط می‌دونم که چشم‌هاش عسلی بود!

چشم‌هایی عسلی به رنگ چشم‌های الکس! بنگ! نقشه‌ام به خوبی پیش رفته بودم فقط قسمت مزخرفش اینجا بود که من به جای قاتل، الکس و کشتم و درحالی که هنوز عتیقه رو پیدا نکردم بازداشت شدم!

این همه خونسردیی که من داشتم جوری بود که انگار در حالی که داشتم صندوق به فروشگاه رو می‌زدم بازداشت شدم. درحالی که من بعد از یه قتل هولناک بازداشت شدم با مدرک به اندازه‌ی کافی برای اثبات اینکه قتل کار منه!!

نامردا یه جوری شونه‌ام و کشیدن و از ماشین پیاده‌ام کردن که حس کردم تاندوم شونه‌ام پاره شد.

و حالا من رو به روی یه مرد چاق نشستم و با دست‌های بسته ازم می‌خواد که همه چیز و بهش بگم. یعنی خدا شاهده اگه قرار باشه یه نفر دیگه هم بکشم اون این آقای چاق و خپله!

بی‌توجه به سوال های چرت و پرتش در حالی که با دستبندم بازی می‌کردم لبخند دندون نمایی زدم و چشم‌هام و درشت کردم:

- اول چند تا قرص اکس بهم مزدگونی بده تا یادم بیاد!

مرد با دهن باز نگاهم می‌کنه و در حالی که سعی داره خودش و خوف و خفن جلوه بده می‌گه:

- به نفع خودته که با ما همکاری کنی!

دلم می‌خواد غش غش به دیونه بودنش بخندم. مگه فیلم جناییه؟ تک خنده‌ای می‌کنم و سرم و تگون می‌دم.

سکوت و سکوت و سکوت... موسیقی مورد علاقه‌ام!

وقتی می‌بینم قرار نیست حرفی بزنم از جاش بلند میشه و بیرون میره.

شاد از حالگیری که داشتم زبونم و برای کسایی که پشت شیشه‌ی اتاق بازجویی بودن در میارم. آب دهنم به شیشه پاشیده شد.

اون طرف شیشه پیدا نبود ولی می‌تونستم تخمین بزنم که تا چه حد چن‌دشون شده. خودمم از صدای دهنم خنده‌ام گرفته بود. سر خوش بودم، انگار توی حالت بدیم ولی فقط خودم می‌دونستم چه آشوبی درونم به پا شده!

کم چیزی نیست، اون دختر شاد و سرخوش که همیشه توی زندگیاش به باباش تکیه کرده یهو تمام خانوادهاش و جلوی چشماش قتل عام کن و به فاصله‌ی پنج ماه خودش قاتل بشه! اوه فکر نکنم این روحیه‌ی دیوانه‌وار چیز غیر قابل پیشبینی بوده باشه!

دوباره مرد برگشت، احتمالا رفته بود مشورت بگیره که چی بگه! دوباره پرستیز مزخرف و خنده‌دارش رو گرفت و گفت:

- اون‌جا چه اتفاقی افتاد آنا؟!

سری تکون دادم و بلند بلند و سرخوش گفتم:

- اوه عزیزم خیلی وقته کسی من و آنا صدا نزده! تقریبا سال‌ها، من فقط به دختر ترسناک صورتی رنگم! همه صدام می‌زنن دختر صورتی!

از پر حرفی‌های بی‌سر و ته‌ام کلافه‌ام، از چهره‌اش بی‌حوصلگی می‌باره.

با ورود مردی از جاش بلند میشه و بیرون میره. نگاهم و از کفشای مارک و مشکی رنگ رسمی مرد می‌گیرم. بر خلاف همشون لباس پلیس نپوشیده.

غرور ته نگاهش من و به ستوه میاره. مگه خرم که نفهمم مافوقشونه؟

خب وقت فیلم بازی کردنه پسر!!

قبل از اینکه دهن باز کنه کلافه می‌گم:

- تو رو خدا یکی به من بگه این جا چه خبره؟ مگه بانک زدم که دارین این طوری رفتار می کنین؟ من هیچی یادم نیست!

بانک که نزدَم ولی آدم کشتم، این و خوب می دونم!

مرد سری تکون داد و درحالی که مینشست:

- می دونم چیزی یادت نیست، ولی باید بگی چرا از یتیم خونه فرار کردی؟!

و این یعنی آشپز کارش و به خوبی انجام داده! کلافه و مثلاً مظلوم گفتم:

- من از مدیر یتیم خونه و اون آشپز چاقالش اصلاً خوشم نمی اومد، بچه ها اذیتم می کردن!

با صدای بمش چشم هام و ناخودآگاه به چشماش دوختم:

- هدفِت چی بود از فرار؟ مثلاً با فرار می خواستی کجا بری؟

سرم و پایین انداختم و با صدای خسته ای گفتم:

- نمی دونم، نمی دونم با کدوم عقلی فرار کردم!

نگاه بی حال و بی حسی بهم انداخت و گفت:

- تو موقعی که تا خرخره قرص خورده بودی، یه نفر و کشتی!

با وحشت شیهه کشیدم و به ظاهر نیمه بی هوش شدم! نمی دونی چه قدر سخته وقتی خنده ات میاد خودت و به غش کردن بزنی!

اوه واقعا خیلی پلیس بی امکاناته! باورتون میشه دستبند صورتی نداشتن و من و با همون دستبندهای نقره ای به تیمارستان منتقل کردن؟!

راستی یادم رفت بگم، اون شوک های مغزی که به خودم می دادم کمی پاسخگو بودن و به نظر دکتر پزشک قانونی من و دیوونه کرده بودن!

اصلا نمی‌تونم بگم تا چه حد سخت بود که اصلا قرص اکس های صورتی رنگ و دوست داشتنی‌ام رو بهم نمی‌دادن!

بالاخره بعد از چند دقیقه که از سکونتم توی اتاق سفید و خالی چندشی که مطمئنم مال تیمارستان بود گذشت؛ یه دکتر جنتلمن وارد شد!

طبق نقشه به اندازه‌ی کافی بچه مثبت بود که بشه مخش و زد! می‌دونی من پلید نیستم، فقط به اندازه‌ی کافی زجر کشیدم تا بتونم انتقام بگیرم!

کنارم روی تخت نشست و کمی که گذشت گفت:

- من مارتین‌ام، مارتین لوک؛ از آشنایی باهاتون خوشبختم خانم مدسون!

توی دلم به نفهمی‌اش قهقهه زدم، می‌دونم عزیزم قبل از اینکه از یتیم خونه فرار کنم راجع به تو و تیمارستان تحقیق کردم!

سرم و کج کردم، لبخند جذاب خودم که طلایی ته حلقم و به نمایش می‌داشت زدم و گفتم:

- می‌دونستی من ایرانی‌ام؟

ابروهای گره‌اش اصلا از خودمونی حرف زدنم کم نکرد؛ خودم و برای رفتاری سرد آماده کرده بودم.

سری تکون داد و درحالی که هوفی می‌کشید گفت:

- بله توی پرونده‌اتون نوشته شده.

لبخندم و شل‌تر کردم و درحالی که لب و لبم داشتن پاره میشدن گفتم:

- به درک!

خودم و روی تخت پهن کردم و از روی تخت هولش دادم تا سریع تر بره، به این سرعت نباید نقشه‌ام و آغاز می‌کردم!

از روی تخت بلند شد ولی بیرون نرفت. اه برو گمشو دیگه، حوصله‌ات و ندارمم! باز هم از رو نرفت و گفت:

- امیدوارم برای درمان همکاری کنید خانم مدسون؛ روز خوش!

بیه بیه، روز خوش؛ برو بمیر بابا!

بار دیگه نقشه رو مرور می‌کنم و دوباره و دوباره و دوباره...

اتقدر نقشه‌ی کثیفم و مرور می‌کنم تا بالاخره خوابم می‌بره...

باور کن نمی‌دونی چقدر از بچه مثبتایی مثل مارتین بدم میاد! حیف و صد حیف باید دلش و ببرم!

از روی تخت پایی پریدم که در باز شد و دکتر لوک وارد شد! سوتی زدم که در حالی که یه جعبه و یه لیوان آب به دست داشت وارد شد.

لامصب خیلی خوشتیپ کرده بود؛ جیگر کی بودی تو جذاااب؟! سه تا قرص به سمتم گرفت؛ لیوان آب رو به دستم داد و گفت:

- اینا رو بخور.

به سختی همزمان سه تا قرص رو توی دهنم نگه داشتم تا پایین نرن، قرصا بدتر دیوونه‌ام می‌کردن.

درحالی که با خودکار استایلش‌اش داشت توی کاغذ روی تخته شاسی‌اش چیزی می‌نوشت گفت:

- اوضاع زیاد حاد نیست آنا، زود خوب میشی!

لبخند دلگرم کننده‌ای زد، بیرون رفت و در اتاق رو قفل کرد. درحالی که بلند قهقهه می‌زدم به لبخند دلگرم کننده‌اش فکر کردم، لامصب جذاب!

یه دختر کوچولوی تنها و عجیب غریب که داشت از ترس نفس نفس می‌زد. مردای سیاه پوش و اسلحه به دست، خانواده‌اش و قتل عام کردن! روی برادر کوچولوش اسید ریختن، سر پدرش و بریدن و به مادرش مواد تزریق کردن تا اوردوز کنه!

موهای صورتی رنگش خونی بود، موهای صورتی رنگی که به سختی تونسته بود با گچ مو رنگشون کنه. گردنش یه زخم وحشتناک داشت که سر باز کرده بود و خونریزی می‌کرد.

دنبال سر پناه بود، دور خودش می‌چرخید، راه فراری نبود؟ فرار از این زندگی کوفتی!

کاش یه ضربدر قرمز رنگ گوشه‌ی صفحه‌ی زندگی‌اش بود تا با فشار دادنش همه‌چیز تموم بشه! نبود؛ راه فراری از این زندگی نبود و مجبور بود قیافه‌ی مدیر یتیم‌خونه رو تحمل کنه!

با نفس عمیقی از خواب پریدم. موهای وز شده‌ام به گردن عرق کرده‌ام چسبیده بودن. یه خواب تکراری، خوابی که مثل همیشه قاتل و بد جلوه می‌داد!

بد جلوه دادن می‌خواست؟ نیازی به این نبود، قاتل مادرزاد عوضی بود!

گریه‌ام گرفته بود؛ چهره‌ی سوخته‌ی پارسا و سر بریده شده‌ی بابام و سرنگ موادی که باهاش مامانم و کشتن عذابم می‌داد! من قطعاً دیوونه شده بودم.

موهام و محکم توی چنگم گرفتم و کشیدم. پوست سرم داشت سوزن سوزن می‌شد ولی بس نمی‌کردم! بعد از این همه تظاهر به خوب بودن باید با دیوونگی خودم و خالی می‌کردم!

جیغ می‌کشیدم، خودم و می‌زدم، سرم و به دیوار می‌کوبیدم، گریه می‌کردم ولی خالی نمی‌شدم! یه کلمه توی ذهنم مرور می‌شد و شده بود قوز بالا قوز!

من قاتل شدم اما از قاتل اصلی انتقام نگرفتم! من بدبختم، من بدبختم، من بدبختمممم...

سوزش گردنم مثل این بود که شی تیزی توی گردنم فرو بره. لابد مثل فیلما دکتر بغلم می‌کنه برای اینکه نیفتم! من حتی توی بدبختی‌هامم داشتم نقشه‌هام و اجرا می‌کردم! بغلم کنه، خودم و بهش نزدیک کنم، عاشقم بشه و با کمکش فرار کنم!

افکار فضایی‌ام زیادی ساده لوحانه بودن!

برای کشیدن اون ماشه‌ی لعنتی و تماشای جون دادنش فقط به پنج ثانیه زمان نیاز دارم و برای رسیدن به اون پنج ثانیه باید یه عمر نقشه بکشم!

مسخره‌اس، بیش از حد مسخره!

چشم‌هام روی هم افتاد و نتونستم بیشتر از این به دکتر لوک که نگران نگاهم می‌کرد خیره بشم...

روبه روی دکتر لوک نشسته بودم و زل زده بودم به چشمای سبز آبی رنگش. زیبا بود، ایده آل بچگی‌هام بود! با یاد آوری شرط و شروطی که برای شوهر کردن داشتم خنده‌ام گرفت.

بدون ترس از اینکه فکر کن دیوونه‌ام خندیدم، به هر حال دیوونه بودم و این غیر قابل انکار بود!

موهای توی صورتم و با فوت به بالا فرستادم که دوباره توی صورتم افتاد. عاشق این کار بودم. زبونم و روی لب‌هام کشیدم و گفتم:

- ای دکتر دروغگو، گفته بودی وضعیتم حاد نیست!

ابروی چپش رو بالا انداخت و در حالی که داشت مثل بابابزرگا نگاهم می‌کرد گفت:

- تمام تفکراتم و بهم ریختی! تو بیش از حد دیوونه‌ای! خب طبق بررسایت من...

فیلسوفانه سری تکون دادم و در حالی که مثلا متوجه شده بودم گفتم:

- آهااا...

حقیقتا اصلا گوش نداده بودم چی میگه! سری تکون دادم و به شاخه مویی که روی پیشونی‌اش افتاده بود اشاره زدم و گفتم:

- اذیت نمی‌کنه؟

تک خنده‌ای زد و مثل خودم موی روی پیشنوی‌اش رو فوت کرد؛ اما مو یه سانت هم جا به جا نشد چون باد بهش نرسیده بود. نیشخندی زدم و نگاهم و به در دوختم.

خودشم زد زیر خنده.

محو خنده‌هاش شدم. تمام شادی کوتاه توی وجودم جاش رو به غمی بزرگ داد. من قرار بود احساسات این مرد رو قربانی کنم تا بتونم از اینجا فرار کنم و قاتل و بکشم!

منم یه قاتلم، قاتل جسم الکس و روح این دکتر جذاب که همین حالا شم حس می‌کردم بهم دل بسته!

لبخند تلخی زدم و درحالی که به سمت راستم نگاه می‌کردم پرسیدم:

- هی دکی، تو دختر مختری توی زندگیاات نداری؟

می‌دونی چرا به سمت راستم نگاه کردم؟ چون تا جایی که یادم میاد آدم موقعی دروغ میگه به سمت چپ نگاه می‌کنه! یادم نیست چپ بالا یا چپ پایین فقط می‌دونم یه چیزی سمت چپ بود. و همین ماجرا در مورد راست گفتن و نگاه کردن به سمت راست صدق می‌کنه. برای لو نرفتن دروغگم بود، به هر حال دکتر لوک خیلی تیزبین بود.

بی جون و آروم گفت:

- نه، همیشه تنهام!

دلم برایش بیشتر از قبل سوخت، وجدانم از همیشه بیدار تر شده بود. نگاهش... یه جوری بود، انگار غمزده، افسرده، تنها...!

بعد از مدتها... لبخند؟ نه نه نه، یه چیزی تو مایه‌های نیشخند زدم و به زور سعی کردم تا کمی شبیه لبخند باشه.

با دیدن تلاشم برای لبخند زدن تک خنده‌ای کرد. گویا حسابی اسباب تفریح این دکتر جوان شده بودم!

بزار بهم بخنده، بزار مسخرهام کنه، بزار دلش خوش باشه و این روز که بهم خندید یادش بمونه تا وقتی که دلش و شکستم!

باید سریع‌تر نقشه‌ام و عملی می‌کردم و اگر نه افراد قاتل پیدام می‌کردن و... حتی فکر کردن به طوری که قراره بکشنم تن و بدنم و می‌لرزوند!

به چشمای خمارش نگاه کردم. نگاه سبزآبی‌اش به لب‌هام بود. زود وا دادی دکتر! چه بهتر که غرایزش رو بیدار کنم، حداقل عاشقمم نمی‌شه و راه سریع‌تریه.

همون موقع که توی فکر نقشه‌ام بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری بهش بگم کمکم کنه فرار کنم؛ که یهو در باز شد و یه مرد با روپوش پزشکی وارد شد.

مارتین تازه به خودش اومد و ازم دور شد. با حرص دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم، لعنتی می‌مردی دو دقیقه دیر تر می‌اومدی؟

مارتین سرش و پایین انداخت و کنار در ایستاد، مردی که داخل شده بود به سمتم اومد، روبه روم یه صندلی گذاشت و روش نشست.

طبق معمول اون هم یه تخته شاسی توی دستش بود. کلافه به در و دیوار نگاه می‌کردم که متوجه شدم مرد زل زده به مارتین.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت رو به مارتین گفت:

- آقای لوک، بهتر نیست بیرون منتظر باشید؟

مارتین تازه به خودش اومد، سری تگون داد و تند تند گفت:

- اوه بله بله عذر می‌خوام دکتر استیو.

و بیرون رفت. نگاهم و به مرد رو به روم دوختم که انگار زیادی جدی بود و معلوم نبود دوباره می‌خواهد ازم چه تستی بگیرد.

کلافه به چشمای یخی‌اش زل زدم و نالیدم:

- یه دکتر زن تو این خراب شده نیست؟

بی توجه به حرفم به سمتم اومد و کنارم نشست. با تعجب به چهره‌ی خشکش نگاه کردم. با حرکت دستش نگاهم و پایین آوردم؛ یه سرنگ آبی رنگ توی دستش بود.

با وحشت خواستم ازش فاصله بگیرم که به زور گردنم و گرفت و صورتم و به تخت چسبوند. اون دکتر نبود...! اون از افراد قاتل بود! این و مطمئنم!

جیغ گوش خراشی کشیدم و تقلا کردم. زانوش و روی کمرم گذاشت.

قلبم توی دهنم می‌زد، می‌خواست من و بکشد!

از ترس اینکه موقع جیغ زدن، قرص هایی که لوک بهم داده بود بپره ته حلقم و خفهام کنه، به زور سرم و چرخوندم و قرص و توی چشم مرد تف کردم!

خیلی دقیق خورد توی چشمش.

دادی زد و کمی دستاش شل شد. از فرصت استفاده کردم و از زیر دستش قل خوردم که از روی تخت پایین افتادم و سرم به صندلی خورد.

سرم گیج می‌رفت و گلوم از جیغ هام می‌سوخت. به سمت مرد برگشتم که دیدم سرنگ توی دستش و بالا برده و داره به سمت گردنم هجوم میاره.

جیغ وحشتناکی کشیدم و شاید... شاید جیغ آخرم بود!

چشم‌هام و بستم، هنوز به سوزن و سرنگ فوبیا داشتم! آدم کشته بودم و به سوزن فوبیا داشتم!

سرنگ، سرنگ لعنتی... مادرم، پارسا و بابا...! چی شد؟ چی شد که تونستم صندلی رو بلند کنم و بکوبم توی کله‌ی مرد؟!

وحشی شده بودم... هار شده بودم! جیغ ترسناک تری کشیدم و روی مرد افتادم و موهایش و با تمام وجود کشیدم! مرد مثل دختری جیغ کشید و محکم روی زمین افتاد.

سرنگ روی تخت افتاده بود؛ برش داشتم و توی گردن مرد فرو کردم. کسی فریاد کشید و من و از پشت بغل کرد. به زور تقلا کردم تا کار نیمه‌تمامم رو تموم کنم.

محکم با ساق پام، پای کسی که بغلم کرده بود و لگد کردم. به محض اینکه دستای فرد از دورم شل شد به طرف مرد که روی زمین افتاده بود و سعی داشت سرنگ و از گردنش در بیاره رفتم.

محکم ته سرنگ و فشار دادم و ماده آبی رنگ و بهش تزریق کردم. همون لحظه سوزشی توی بازوم حس کردم و تاریکی...

گلوم خشک خشک بود، تنم مثل کوره‌ی آتیش بود. سرم... پشت سرم از درد نبض می‌زد. پلک‌های پف کرده‌ام از هم فاصله نمی‌گرفتن.

نفس‌هام سوزناک بودن.

بی جون ناله‌ی ضعیفی کردم که نور پشت پلکم بیشتر شد. ترجیح دادم پلک‌هام و باز کنم. نور چشمم و زد، ولی با لجبازی پلک‌هام و باز نگه داشتم.

چشمم به مردی افتاد که با روپوش پزشکی کنار پنجره ایستاده. با وحشت خودم رو عقب کشیدم که تخت صدا داد و مرد به سمتم برگشت. مارتین بود، پس با خیال راحت روی تخت لم دادم.

کنار تختم روی صندلی کوفتی نشست و پرسید:

- چرا بهت حمله کرد؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

- مرد؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

- نه، ماده‌ای که توی سرنگ بود بخاطر اینکه اعتیاد داشتی ممکن بود بکشتت اما روی اون تاثیری نداشت؛ فعلا بی‌هوشه.

نیشخندی زدم، کاش مرده بود! دوباره پرسید:

- چرا می‌خواست بکشتت؟

پوزخند زدم:

- مگه پرونده‌ام و نخوندی؟ من آدم کشتم، یه خلافکار و کشتم! خانواده‌ام و کشتن! دلیل کافی رو پیدا کردی؟

غمگین (متاسفم) آرومی زمزمه کرد.

گیج گفت:

- اما آخه... آخه دکتر استیو همچین آدمی نیست... اون هجده سال سابقه کاری داره، بهترین پزشک تیمارستان (...) دکتره استیوه!

سردرگم بود، جوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

- نکنه... نکنه این مرد دکتر استیو نباشه! والی خدا دکتر استیو کجاست؟

هول و وحشت‌زده، به سرعت از اتاق خارج شد.

من نحسم، حضورم نحسه! هر جا که باشم یه بلایی سر یه نفر میاد! صدای داد و بی‌داد وحشتناکی همه جا رو پر کرده بود و من عین خیالم نبود؛ حالم از این بدتر که نمیشه، میشه؟!

خیره به سقف سفید و بدون ترک سعی کردم چهره‌ی قاتل و تصور کنم. اوم بزار ببینم؛ مثلاً چشمای سیاه، ابروهاش بلند و کشیده که اندازه‌ی یه خط کوچیک، مو روی ابروی چپش نیست!

به افکار بچگانه‌ی خودم خندیدم و بی‌خیال تصور کردن قاتل شدم.

تازه از خواب سنگین یا یه بی‌هوشی ترسناک بیدار شدم اما دلم می‌خواد بازم بخوابم. بخوابم و فراموش کنم که من یه قاتلم...!

همین که چشم‌هام رو باز کردم با قیافه‌ی تکراری و لوسش مواجه شدم. این کار و زندگی نداشت؟ مگه فقط من زیر نظرش تحت درمانم؟ مریض دیگه‌ای نداره؟!

ایی آنا چقدر تو خری، این یعنی داری توی نقشه‌ات موفق میشی! کلافه سری تکون دادم تا حرفش و بزنه. چشم‌هاش عجیب سرخ بود و اخم پیشونیش چهره‌اش و خیلی خیلی عوض کرده بود.

متعجب از این تغییر مود یهویی‌ش دستم و زیر سرم گذاشتم و بهش زل زدم.

با صدای عصبی و خشمگینی گفت:

- دکتر استیو رو کشتن!

در حقیقت اصلا برام مهم نبود ولی برای اینکه خودم و آدم با وجدانی نشون بدم مثلا بهت زده گفتم:

- ای وای!

درحالی که دستاش مشت شده بود گفت:

- قبل از اینکه از اون مردی که میخواست بکشتت بازجویی کنن خودش و کشت!

پوزخند زدم، قانون اول قاتل همین بود! میمیری ولی دهن باز نمیکنی!

نگاه پر ترحمش و دوست نداشتم، بهم احساس حقارت می داد. با دست به در اتاق اشاره زدم و گفتم:

- بیرون!

شوکه به چهره‌ی جدیم نگاه کرد. توی صورتم دنبال اثری از شوخی می‌گشت اما من کاملا جدی بودم! می‌خواستم بره بیرون تا به اندازه‌ی کافی فکر کنم! فکر کنم که آیا ممکنه این آدم احمق بتونه کمکم کنه برای فرار یا نه؟!

نا امید از بیدار بودن وجدانم از اتاق بیرون رفت. حالا به اندازه‌ی کافی آرامش برای فکر کردن و داشتم.

یه آهنگی برای پس زمینه ذهنم می‌خواستم! هزار ببینم چی یادم مونده از اون موزیک پلیئر:

Help, I lost myself again

کمک، من خودمو دوباره گم کردم

But I remember you

ولی تو رو یادم میاد

Don't come back, it won't end well

برنگرد، خوب تموم نخواهد شد

But I wish you'd tell me to

ولی دلم میخواست به من میگفتی

Our love is six feet under

(عشق ما مرده) شیش فیت زیر خاکه

I can't help but wonder

نمیتونم کاری کنم جز به این فکر کردن که

If our grave was watered by the rain

اگه سنگ قبر ما آب داده میشد توسط بارون

?Would roses bloom

ممکن بود که رزها شکوفه بزنن؟

آهنگ خوبی بود، من خودم و گم کرده بودم! من خودم و لا به لای این همه خاطره‌ی تلخ گم کردم!

بی‌خیال آنا فاز دیس‌لاو گرفتی، یادت رفته آدم کشتی؟!

آدم؟ من فقط یه حیوون عوضی و کشتم!

بیا رویا پردازی کنیم، مثلا من قاتل و می‌کشم، عتیقه رو پیدا می‌کنم و... و چی؟

بعدش چی کار می‌کنم؟ لابد برم پیش عمو جیک!

با صدای سنگی که به پنجره خورد از فکر بیرون اومدم. سرم و به میله های جلوی پنجره چسبوندم و مشغول تماشای حیاط تیمارستان شدم.

خالی و خلوت بود. بین درختا چشم چرخوندم که... اینا... اینا همش یه خوابه! یه خواب مزخرف که چند ثانیه‌ی دیگه ازش بیدار میشم! مگه میشه؟! الکس بین دو تا درخت کاج وایستاده و به من زل زده!

با وحشت از پنجره فاصله گرفتم و خواستم به سمت در اتاق برم که... دوباره اینجاست! زیر چشماش گود افتاده، رنگش پریده و... و یه شیشه‌ی شکسته توی گردنش!

با وحشت جیغ می‌زنم تا شاید بره.

نزدیکم میشه. نگاهم آرام آرام پایین میره و به پایین لباسش می‌رسه. پاهاش... پاهاش تقریباً یک سانت از زمین فاصله داشت!!!

نفسم توی گلویم گیر می‌کنه، اون مرده، اون مرده آنا تو داری توهم می‌زنی.

نفسم بالا نمیاد، به دیوار کنار پنجره می‌چسبم که جلوتر میاد. می‌خوام جیغ بزنم اما صدام در نمیاد چون دیگه نفسی برام نمونده!

دستش و بالا میاره، توی دستش... توی دستش یه تیکه شیشه‌ی شکسته‌اس!!!

برای آخرین بار با تمام توان باقی مونده‌ام جیغ می‌کشم.

دستش پایین میاد و...

در باز میشه و مارتین وارد میشه. به روبه روم نگاه می‌کنم، در کمال تعجب الکس غیب شده!

مارتین بهم نزدیک میشه، توی دستش یه سرنگه. می‌زنم زیر گریه، بی وقفه هق می‌زنم و جیغ می‌کشم.

پس تا الان کجا بود؟ کلی لغتش داده که تهش با یه سرنگ برگرده و لطف کنه بی‌هوشم کنه؟! می‌خوام صد سال سیاه نیاد!

نگاه پر از ترسم و که به سرنگ توی دستش می‌بینم، آروم سرنگ و روی میز رها می‌کنم. به زور بی توجه به تقلا هام بغلم می‌کنم. کاری ندارم که حالا آغوش مارتینه یا کی، الان فقط یه بغل می‌خوام تا آروم بشم!

از شما چه پنهون؟! خیلی وقته که کسی بغلم نکرده، تقریباً بعد از مرگ مامان و بابا و پارسا!

من که نه ولی... ولی مارتین با احساس بغلم کرده بود! دلم به حالش سوخت، بازیچه‌ی بیچاره! آنا دیوونه شدی؟ همین حالا داشتی توی مغز خودت از ترس سنگ‌کوب می‌کردی و حالا داری برای پسر مردم دل می‌سوزونی؟!

نفس نفس می‌زنم، گلوم خشک شده و می‌سوزه.

انگار خواسته‌ام و از توی نگاهم می‌خونه که بلافاصله بطری روی میز رو برمی‌دارم و می‌خواد توی لیوان آب بریزه که بطری رو از توی دستش قاپ می‌زنم. خسته تر و تشنه تر از این حرفا بودم که بخوام از توی لیوان آب بخورم.

فقط چند قطره آب ته بطری مونده بود که بطری رو به سمت دیوار پرت کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. نگاه پر از اشکم و بهش می‌دوزم و با بغضی که مهمون گلوم شده بود گفتم:

- مگه نگفتی کمکم می‌کنی خوب بشم؟ مگه نگفتی اوضاعم بد نیست و زود خوب میشم؟! پس چرا دارم جسد الکس و می‌بینم؟! (جیغ کشیدم) مگه نگفتی؟!!

نگاه غمگینش رو به دستم دوخت و دوباره بغلم کرد. حالتمون مثل کلیپ‌های فیک عشقی شده بود. پوزخند لب خشکیده‌ام رو کمی سوزوند.

موهای خوشرنگ و بورش توی صورتم ریخته بود، مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد.

کمی که گذشت آروم شدم ولی مارتین ولم نکرد. عاشقم شده این و مطمئنم!

بی حوصله سوت می‌زدم و به حرکت دستش روی تخته شاسی‌اش چشم دوختم. تند داشت چیزی می‌نوشت. اکثر دکترا بد خطن، اما خواستم دست‌خط مارتین هم ببینم. تا گردن خم شدم روی تخته شاسی‌اش که با تعجب خودش رو عقب کشیدم و هشدار گونه گفت:

- چیکار می‌کنی آنا؟!!

سر کج کردم و تخس گفتم:

- می‌خوام دست‌خطت و ببینم!

با خنده و لحنی که انگار داره با یه بچه حرف می‌زنه گفت:

- با دست‌خط من چیکار داری دختر خوب؟!!

یه حسی توی وجودم با عصبانیت جیغ کشید:

- من دختر خوبی نیستم!

حرف توی دلم و با چهره‌ی خیره و خسته‌ای گفتم:

- من دختر خوبی نیستم مارتین! مراقب خودت باش؛ این دختر بد چنگ می‌اندازه!

حرف‌هام و به حساب اینکه مثل دخترای امروزی خواستم خودم رو بد جلوه بدم گذاشت اما نمی‌دونست من خودمم دلتنگ اون دنیای خوب و صورتیمم!

دنیایی که خیلی وقته ازش دل‌کندم تا بتونم انتقام بگیرم و اون عتیقه‌ی کوفتی رو پیدا کنم!

به خودم اومدم و دیدم خیلی وقته به گردنم خیره شده. توی دلم پوزخندی بهش زدم و آروم گفتم:

- خیلی زود وادادی پسر!

اما اون انگار توی این دنیا نبود و نمی‌شنید! گرمم بود، تنم داشت از درون یخ می‌کرد اما نفس هایش پوست صورتم رو می‌سوزوند. الان وقتشه؛ باید نقشه رو عملی کنم!

خیره به چشمای خمارش دستم رو روی فکش کشیدم، یه لمس زود گذز که تا مدت‌ها جاش رو می‌سوزونه! خودم رو جلوتر کشیدم و درحالی که فاصله‌ی صورتم با صورتش میلی‌متری بود لب زدم:

- دوستم داری؟

پوزخندش بهم نشون داد که فقط یه دوست دختر می‌خواد نه یه عشق! لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- دکتر لوک، من وقت خوابمه! می‌تونید برید بیرون!

با خونسردی عجیبی گفت:

- اما من هنوز سوالاتم تموم نشده!

درحالی که روی تخت دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم جواب دادم:

- جلوی تمام سوالات روی کاغذت جواب و نوشته بودی، فکر نمی‌کنم دیگه تستی باقی مونده باشه!

درحالی که از روی صندلی‌اش بلند می‌شد و روی تختم می‌نشست گفت:

- درسته، سوالایی که می‌خوام بپرسم از کنجاوی خودمه!

کمی سرم و چرخوندم و خیره به چشمای خوش‌رنگش سرد گفتم:

- کنجکاوی یا فوضولی؟

مهم نبود از حرفم ناراحت بشه، الان به اندازه‌ی کافی مودی شدم، دخالت‌هاش عصبی ترم می‌کنه.

حرفی نزد که گفتم:

- می‌تونی بپرسی.

- چرا صدات می‌زدن دختر صورتی؟!

پوزخندی زدم و دوباره به سقف خیره شدم:

- عاشق رنگ صورتی‌ام، یعنی بودم! (بغض صدام و لرزوند) همیشه موهام و صورتی می‌کردم، پلنگ صورتی می‌دیدم، آرزوهای صورتی می‌کردم! (اشکم روی گونه‌ام چکید) رویاهای صورتیم و سوزوندن، عروسک پلنگ صورتی دوست داشتیم و آتیش زدن؛ داداش کوچولوم و درست وقتی که موهایش و با گچ مو صورتی کرده بودم با اسید سوزوندن!

نگاه پر ترحمش رو دوست نداشتم. نیازی به ترحمش نداشتم، همچنین از بهت و حیرت توی نگاهش متنفر بودم. یعنی نمی‌دونست بغل گوشش چی می‌گذره؟

یعنی نمی‌دونست هم‌نوع هاش چه بلایی سر رویاهای رنگی یه دختر هفده ساله آوردن؟ سقف رو صورتی می‌دیدم.

دستش و روی دستم گذاشت که سریع خودم و پس کشیدم و بهش توپیدم:

- به اندازه‌ی کافی با سوالت خاطرات مزخرف بیمارت و به یادش آوردی، بهتره بری!

خواست حرفی بزنه که بلند تر از قبل گفتم:

- نشنیدی چی گفتم؟ برو!

برام مهم نبود ممکنه ازم بدش بیاد و نقشه‌ام کنسل بشه، فعلا من مهم بودم! فعلا من بودم که داشتم زجر می‌کشیدم! من داشتم به کجا می‌رسیدم؟ داشتم خودم و قربانی انتقام می‌کردم؟! خانواده‌ی من بخاطر یه عتیقه‌ی کوفتی که معلوم نیست اصلا چه شئی مردن و من قاتل شدم؟!

اون عتیقه رو پیدا می‌کنم و نابودش می‌کنم! از لج همه نابودش می‌کنم! فقط حیف که باید پیداش کنم و باهاش قاتل و گیر بندازم! قاتل آماده باش، من دارم میام!

روزای مزخرفی بود، تنها سرگرمیم شده بود خوابیدن، فکر کردن به نقشه و اندکی اذیت کردن دکتر لوک!

با صدای سنگی که به پنجره خورد توجهم به حیاط جلب شد. کمی که جلو رفتم دیدم یه تیکه کاغذ چسبیده به گوشه‌ی شیشه‌ی پنجره. مطمئنم... مطمئنم این نامه از طرف قاتله! شروع کردم خوندن خط به خطش:

- سلام آنا کوچولو، خوشحالم که خودت و ثابت کردی و تونستی جون سالم به در ببری! حقیقتا شاگرد تازه کار بادیگارد هام نتونست به خوبی از آزمونش سربلند بیرون بیاد! ولی تو انگار... اوه عزیزم تو از آزمونت سربلند بیرون اومدی، به باند قاتل خوش اومدی!

همونطور که خودت می‌دونی تنها راه خروج از باند مرگه! و تو برای جبران جای خالی الکس بی عرضه باید توی باند حضور داشته باشی!

روز صورتی رو برات آرزو مندم،

دوستدار/دشمن تو (قاتل)

روی دوستدار یه خط قرمز کشیده بود و بجاش نوشته بود دشمن تو! خدایا نه! بگو اینا همش یه خوابه، چرا؟! آخه چرا من و داره به زور میاره توی باند؟! من آدم اون نیستم!

یه دفعه یه جسم آتیش گرفته محکم به کاغذ روی شیشه خورد و کاغذ آتیش گرفت! جیغ خفه‌ای کشیدم و قدمی به عقب پریدم.

ولی من دیگه تصویر پنجره رو نمی‌دیدم، تصویر آتیش، جسد الکس... صورت سوخته‌ی پارسا! صدای جیغ پارسا توی گوشم تکرار شد.

نمی‌خواستم... نمی‌خواستم بشنوم، دستم و روی گوشم گذاشتم ولی صداش قطع نشد. گوشم داشت از صداش کر می‌شد، ولی بس نمی‌کرد. شروع کردم به جیغ کشیدن با تموم وجود تا شاید جیغش تو صدام گم بشه.

همینطور که جیغ می‌کشیدم و دستم روی گوشم بود خودم و به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم. توی خودم مچاله شدم و همینطور که جیغ می‌کشیدم زدم زیر گریه.

گloom درحال پاره شدن بود ولی لحظه‌ای جیغ کشیدن و رها نمی‌کردم تا مبادا دوباره صدای جیغ پارسا رو بشنوم!

در باز شد و دوباره ناجی این روزهام وارد شد. محکم بغلم کرد و بدون اون سرنگ کوفتی‌اش توی گوشم تند تند زمزمه کرد:

- چیزی نیست عزیزم نترس چیزی نیست... آرام باش، همه چیز تموم شد... بین من و!

صورتم خیسم و توی دست‌هاش گرفت و به چشم‌های گریونم خیره شد.

محو رنگ قشنگ چشماش شدم. چشمای نگرانی که داشت تمام اجزای صورتم و رصد می‌کرد تا مبادا اتفاقی برام افتاده باشه. چقدر دلم تنگ شده بود که یه نفر اینطوری نگرانم باشه و بهم بگه نترس هیچی نیست!

سرم و محکم توی بغلش گرفت و شروع کرد به نوازش موهام. امان از این حس عذاب وجدان لعنتی؛ که توی حساس‌ترین مواقع هم ولم نمی‌کنه!

اما... من ازش خوشم میاد، فقط بخاطر خودش که باید ولش کنم! بخاطر امنیت خودش! اگه باید ولش کنی بهش نزدیک نشو وابسته‌اش هم نکن آنا! چاره‌ی دیگه‌ای ندارم من باید فرار کنم؛ و اگر نه می‌میرم!

نگرانی ته نگاهش یه حس شیرینی بهم می‌داد. نگاه مظلومش بیانگر این بود که من و بخاطر بدنم نمی‌خواد.

ازش فاصله گرفتم، موهایش روی پیشونی‌اش ریخته بود، دستم و توی موهایش بردم و بهم ریخته ترش کردم. خندید که چال گونه‌اش نمایان شد.

دلم هری ریخت، شبیه چالگونه‌ی پارسا بود. بغض مثل تیغ توی گلویم گیر کرد ولی لبخند زدم. یه لبخند پر بغض که فقط خودم متوجه مصنوعی بودنش شدم.

هردومون آرام شده بودیم، انگار نه انگار چند ثانیه‌ی پیش داشتم مثل آژیر آمبولانس جیغ می‌کشیدم.

دستم و توی دست گرمش گرفت. نگاهش انگار تب داشت، داشت تنم و می‌سوزوند که اینطور بی‌قرار بودم. خواستم دهن باز کنم:

- ما...

- جان؟

هرچی احساس بد بود به سمتم هجوم آورد. من احساسات این مرد و بازیچه کرده بودم. والای دختر صورتی یادت رفته؟ تو آدم کشتی حالا داری بابت اینکه خودت و تقدیم یه مرد نمی‌کنی عذاب وجدان می‌گیری؟! حرفم و پس می‌گیرم، اصلا از این مرد لوس که زود چشم‌اش خیس میشه خوشم نمیاد!

هولش دادم تا از اتاق بیرون بره. با تعجب به چهره‌ی بی‌حسم نگاه کرد و عقب عقب رفت.

خودم و روی تخت پرت کردم، از خوابیدن خسته بودم. به محض بسته شدن در، از تخت پایین پریدم و حالت دراز و نشست گرفتم و شروع کردم به ورزش کردن.

عضلات شکمم تا سر حد مرگ درد می‌کرد ولی بس نمی‌کردم، باید خودم و قوی تر می‌کردم، یه جنگ در راهه! اگه قراره من توی باند قاتل باشم یعنی هر لحظه ممکنه یه نفر بهم حمله کنه.

هر چند اون این حرف و فقط برای ترسوندن من زده بود ولی به هرحال نباید اضافه وزن پیدا می‌کرد. من خیلی خیلی روی فرم بدنم حساس بودم. صد و پنجاه تا دراز و نشست توی پنج ست نابودم کرده بود!

کمی استراحت کردم تا برای ادامه‌اش جون داشته باشم.

روی تخت دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم که در اتاق باز شد. روی حساب اینکه طبق معمول مارتینه حرکتی نکردم. حدود دو دقیقه‌ای به سکوت گذشت، چرا حرف نمی‌زنه؟

سرم و بالا آوردم که...

نفسم برید، همون مردی که اون روز اومده بود بکشتم! مگه... مگه خودکشی نکرده بود تا ازش بازجویی نکنن؟ صدای ضربان قلبم و خودم می‌شنیدم. سکوت اتاق گوشم رو به درد آورد، هیچ کدوممون قصد نداشتیم سکوتی که توی اتاق حکم فرما بود رو بشکنیم.

یعنی وقت مردنمه؟ نه... الکس هم مرده بود و من توهم زدم! اینا همش توهمه. نفسم و با صدایی مثل جیغ بالا می‌کشیدم. سرم رو توی دستام قایم کردم و تند و بلند بلند می‌گفتم:

- هیچی نیست، چیزی نیست، اینا همش توهمه آنا... توهمه... توهمه!

صداش رعشه به تنم انداخت:

- توهم نیست آنا... تو قراره بمیری!

سرم و با وجود درد گردنم بالا آوردم... یه تیکه شیشه‌ی شکسته... سرش آتیش گرفته بود و صورتش سوخته بود...!

با تمام وجودم جیغ کشیدم و زدم زیر گریه که...

با وحشت و نفس عمیقی از خواب پریدم! اینا همش یه خواب بود! از ناتوانی و توهمم زدم زیر گریه. بی وقفه توس سر و مغز خودم می‌کوبیدم و گریه می‌کردم.

من چطوری می‌خوام قاتل و بکشم؟ چطوری می‌خوام مارک و بکشم؟ منی که حتی خودم و مقصر مرگ اون مرد که اومده بود بکشتم می‌دونم چطوری می‌خوام دو نفر و بکشم؟!

من چطوری می‌خوام دل مارتین رو بکشنم؟ من چطوری می‌خوام بعد از همه‌ی اینا زندگی کنم؟!

شاید... شاید یه روزی هم به این فکر کردم که خودم و بعد از این اتفاقا بکشم!

من باید زودتر فرار کنم تا عقم و بیشتر از این از دست ندادم، من به قرص اکس هام نیاز دارم!

با ذوق به کلیدهای اتاق که دزدکی از دکتر لوک کش رفتم نگاه کردم. یعنی بالاخره بدون شکستن دل دکتر می‌تونم فرار کنم؟! این محشره!

بی سر و صدا از اتاقم بیرون رفتم. صدای حرف زدن دو تا از پرسنل اومد پس مجبورا دوباره توی اتاقم برگشتم. تقریباً پنج دقیقه صبر کردم و دوباره وارد راهرو شدم، بر اساس چیزایی که موقع انتقال از بازداشتگاه به اینجا دیده بودم، اتاق دکتر لوک توی راهروی کناریه. نمی‌دونم چرا فقط دلم می‌خواست اتاقش و ببینم و الان هم که شیفتمش نبود.

پاورچین پاورچین مسیر اتاق مارتین رو پیش گرفتم. بالاخره به در آبی رنگ اتاقش رسیدم. اولین چیزی که توی اتاق رسمی‌اش با دیوارهای آبی به چشمم خورد، یه شیشه‌ی بزرگ قرص صورتی بود! نکنه قرص اکسه؟

با ذوق به سمت شیشه قدم برداشتم که مطمئن شدم خودش! دستام عرقی بود و نمی‌تونستم راحت در شیشه رو باز کنم. با لباسم در شیشه رو باز کردم و با ذوق چنگی از قرص‌ها رو برداشتم. من و این همه خوشبختی محاله، محاله، محاله! مشتم و بالا آوردم.

مطمئنی می‌خوای همش و مصرف کنی؟ ممکنه بمیری!

بی توجه به ندای توی سرم تمام قرصا رو قورت دادم. گلوم بخاطر اینکه بدون آب خوردمشون سوخت اما حتی درصدی توی کم کردن ذوقم تاثیر نداشت!

کمی گذشت که سرگیجه‌ی بدی به سراغم اومد، دستم و به میز گرفتم تا با سر روی زمین سقوط نکنم. حالت تهوع امونم و بریده بود.

عجب غلطی کردم حالا نمیرم؟!

گرمم بود، توی یه حرکت تیشرت سفید رنگم رو از تنم بیرون کشیدم و روی میز مارتین انداختم. گلوم می‌سوخت و قلبم هر چند ثانیه تیر می‌کشید. چقد شبیه اون سکانس از فیلم ملکه‌ی شطرنج شده بودم!

یهو در باز شد و صدای مارتین گند زد به حس و حالم:

- یا عیسی مسیح! آنا اینجا چیکار می‌کنی؟! وای چه غلطی کردی آنا!؟!

از نگرانی صداش ناخودآگاه زدم زیر خنده که کلافه و ترسیده به سمتم اومد. همین که خواستم ازش دور بشم سرم گیج رفت و زانو هام سست شد. سرم محکم به لبه‌ی میز برخورد کرد و تاریکی.....

نگاه سرزنش گرش رو دوست نداشتم. خب من نمی‌خواستم ترک کنم، چرا اجبارم می‌کنن؟!

نگاه گله‌مندم رو که دید عصبی بهم توپید:

- داشتی خودت و به کشتن می‌دادی احمق! حالا که جون سالم به در بردی ببین سرت و داغون کردی!

عصبی تر از خودش گفتم:

- زندگی خودمه اصلا دلم می‌خواد تمومش کنم به تو چه؟

عصبی و ناتوان نالید:

- زندگی تو نیست! زندگی منم هست!

انگار بهم برق وصل کردن، تا همون حد شوکه شدم و لرزیدم! عاشقم شده؟! نقشه‌ام عملی شده؟! یعنی کمکم می‌کنه؟! چرا عاشق یه دختر قاتل بی‌خانواده‌ی معتاد شده؟! همه‌ی این سوالاتی توی ذهنم دست به دست هم داده بودن تا دیوونه‌ام کنن.

خر شد! عاشق منه بی همه چیز شده و من دارم به همه چیزگند می‌زنم!

با همون چشمای مظلوم، رو به چهره‌ی وارفته‌ام گفت:

- نمیگم برات می‌میرم ولی دوستت دارم!

برام نمی‌میره و دوستم داره و ممکنه کمکم نکنه فرار کنم ولی بازم دوستم داشته باشه!

نفهمیدم کی رفت، حالا من موندم و یه دنیا فکر و خیال! فکر و خیالی که تمومی نداشت و کار هر روزم بود...

از بی‌کاری داشتم دیوونه می‌شدم و دکتر مارتین هم دیگه بهم سر نمی‌زد. از روزی که اعتراف کرده بود ندیده بودمش و قرص‌هامم خود پرستار می‌آورد.

آخه یکی نیست بگه این کارا چیه دکتر؟ اعتراف کردی که فاصله بگیری خنگول؟! خدایا به حق علی شفا بده!

کلاغ بی‌کاری روی نیمکت روبه روی پنجره‌ام نشسته بود و ای سرش و برام کج می‌کرد. نگاهش یه جوری بود که انگار اونم می‌دونه من دیوونه‌ام!

براش زبون در آوردم و سرم و مثل خودش کج کردم. اداشو در آوردم که بی‌خیال نگاهم کرد. عصبی بهش چشم غره رفتم و به پنجره پشت کردم.

دلم هیجان می‌خواست، روزهام توی این تیمارستان زیادی کسل کننده و تکراری شده بود. اوه آنا مثلا دلت تنگ شده که دوباره اعضای خانواده‌ات و بکشن؟! این مثلا برات هیجانه؟!

مگه خانواده‌ای هم مونده تا بکشنشون؟!

سکوت محضی که توی سرم به وجود اومد پوزخندی روی لبم نشوند.

صدای ضعیف آهنگ بهم آرامش داد:

-

I was five, and he was six

من پنج ساله بودم و اون شیش سالش بود

We rode on horses made of sticks

ما اسبای چوبی مون رو می‌روندیم

He wore black, and I wore white

دود صورتی

اون سیاه پوشیده بود و من سفید

He would always win the fight

اون همیشه دوئل مون رو میبرد

Bang bang

بگ بگ

He shot me down

بهم شلیک کرد

Bang bang

بگ بگ

I hit the ground

خوردم زمین

Bang bang

بگ بگ

That awful sound

صدای وحشتناکی بلند شد

Bang bang

بگ بگ

دود صورتی

نفسه زینب 8288

نمی‌دونم، توی این دو سه هفته‌ای که اینجا بودم تا حالا صدای آهنگ از بیرون نیومده بود و برام جای تعجب داشت. بی‌خیال چه بهتر بزار صدای آهنگ بیاد و منم یکم آروم بشم.

بایدم یکم به دکتر مارتین نزدیک می‌شدم و ادای آدم‌های عاشق رو در می‌آوردم تا بهم شک نکنه.

شاید بعد این جریان‌ها اگه دوباره قبولم کرد برگردم باهاش.

دیوونه شدی دختر؟! بعد کاری که باهاش می‌کنی انتظار داری قبولت کنه؟!

به هر حال اگه اون هم نبود با یه نفر وارد رابطه می‌شم. یه نفر که نخوام با قدرت خودم بالا بکشمش، بلکه اون من و با قدرتش بالا بکشه!

هه می‌بینی کارم به کجا کشیده؟! به جایی رسیدم که حتی رابطه‌هامم پی قدرتن!

آخه منی که یه دختر صورتی و شاد بیشتر نبودم رو چه به این حرفا؟! یعنی دردم چقدر بزرگ بودن که من و هم بزرگ کردن! قاتل، تقاصش رو پس میدی!

تنم می‌سوخت، انگار توی کوره آتیش بودم. عرق از سر و روم می‌چکید و تشنم شده بود. بطری آب روی میز کنار تخت کافی نبود و فقط عطشم رو بیشتر کرد. احساس می‌کردم از چشمام داره آتیش بیرون می‌زنه.

سوزی که از پنجره داخل اومد تمام تنم و لرزوند. حس می‌کردم تب و لرز دارم، جوری که از بیرون می‌لرزیدم و از داخل می‌سوختم. محکم با مشت روی زنگ کنار در کوبیدم. با تمام وجودم جیغ کشیدم:

- پرستار، دکتر لووک! کمکم کنید؛ دارم خفه میشم!

جوابی نشنیدم. انگار تموم جونم با همون جیغی که کشیدم بی‌حال شده بود. بی‌حال روی تخت پرت شدم، دیگه حتی نا نداشتم تگون بخورم!

چشمای بی‌جونم رو توی اتاق چرخوندم. نگاهم روی قوطی کوچیک گوشه‌ی اتاق خشک شد.

این قوطی اینجا نبود، انگار تازه گوشم داشت متوجه صدای پیس قوطی شد! بی حال به پنجره نگاه کردم، این وقت عصر پنجره‌ی اتاقا رو باز نمی‌کنن، فقط صبحا پنجره‌ها رو باز می‌کنن!

کار قاتله، طبق معمول!

اشکم از گوشه‌ی چشمم چکید و به گوشم رسید. یه نوازش همراه با قلقلک به گوشم داد و رد شد. وقت مردنه؟ شاید! شایدم نه! نمی‌دونم، فعلا فقط دلم می‌خواد بخوابم و وقتی بیدار شدم بفهمم همه‌ی این اتفاقا یه خواب بوده؛ بابا برای خوابوندنم موهام و نوازش کنه، مامان قول بده که تا تولدم مواد رو ترک کرده و پارسا هم ازم قول بگیره تا فردا ببرمش پارک!

و چقدر زود بود که صاحبای این همه خاطره‌ی توی ذهنم، این قدر زود بمیرن!

احساس می‌کردم دیگه اکسیژنی توی فضای اتاق نیست و تموم من غرق چهره‌ی بابا شده بود که انگار بالای سرم نشسته! موهام و نوازش می‌کنه و در گوشم پیچ پیچ وار می‌گه:

- بخواب عزیزکم، بخواب... خواب منتظره تا تو رو در آغوش بگیره...!

البته دقیقا اینجوری ادبی نمی‌گفت ولی گوشای من الان همچین چیزی می‌شنید.

برخلاف تمام تلاشم، هیچ صدایی از گلوم خارج نمی‌شد. درست مثل وقتی که بختک روم می‌افتاد! صدای یه آژیر ترسناک توی گوشم پیچید، فکر نمی‌کنم توهم بوده باشه. حس می‌کردم معدم داره بالا میاد. سوزش گلوم و دماغم عصبیم کرده بود. یه تصویر گنگ جلوی چشمم بود.

بوی گاز... خون... آتیش... شیشه‌ی شکسته... بطری اسید... و تاریکی...!

چشمام و بسته بودم، می‌خواستم بزارم به خیال خودش توی خواب به اندازه‌ی کافی نگاهم کنه تا شاید بیشتر عاشقم بشه. بزار منم حس کنم خاطرخواه دارم! گرمای دستش پوست صورتم و سوزوند، چرا انقدر داغه؟ نکنه تب داره؟! به تو چه؟ اره اصلا تب داره تب عاشقی‌شه، تو رو سننه! نکنه می‌تونی درمانش کنی؟! چرا وجدانم انقدر جدیدا بی‌رحم شده؟! منم مجبورم این کارا رو بکنم! مجبوری آدم بکشی؟!

خفه شدم... خودمم از سکوت توی سرم ترسیدم! صدای نفس‌هایش گوشم و پر کرد و ثانیه‌ای بعد... پوست سرم از بوسه اش سوخت چرا انقدر با احساس بود؟! نمی‌گفت وجدانم از اذیت کردنش درد می‌گیره؟!

بغض بی‌رحمانه مثل تیغ توی گلویم گیر کرد، بالا اومدن و پایین رفتنش جفتش درد داشت و هرکدوم به نحوی دلم و آتیش می‌زد! سنگینی نگاهش باعث شد بی‌اختیار چشمام رو باز کنم و بهش زل بزنم.

اصلا از ناگهانی بودن حرکتیم تعجب نکرد؛ انگار می‌دونست که خودم رو به خواب زدم. حس می‌کردم بعد مدت‌ها یه نفر به خوبی می‌شناستم. شناختش هرچقدر که ناراحت می‌کرد ولی شیرین بود... اینکه برای یه نفر مهم باشی به هر حال شیرینه دیگه! انقدر شیرین بود که داشت حالم و بهم می‌زد!

چشماش پر پر بود، انگار من مردم! بی‌اختیار بدون اینکه به نقشه‌ام فکر کنم، با بغض گفتم:

- کمکم می‌کنی فرار کنم؟!

نگاه شوکه‌اش بهم نشون داد که هنوز به قدر کافی من و نشناخته! به هر حال این سواستفاده گر بودن از خصلت‌های من جدا نشدنی بود!

شوکه و تته پته کنان گفت:

- چ... چی کار کنم؟!

سعی کردم مظلومیت چهره‌ام رو بیشتر کنم:

- فرار! اگه من اینجا بمونم می‌کشنم! اینو مطمئنم مارتین! اگه از اینجا نرم آدرسم و خیلی دقیق دارن و می‌تونن هر لحظه من و یا تنها کسی که دوستش دارم و بکشن!

انگار از کل حرف‌هام فقط (کسی که دوستش دارم) رو شنید که دوباره هنگ کرده پرسید:

- کیو دوست داری؟

نقش بازی کردن مزخرفی بود، چنگال‌های بغض عجیب توی گلو فرو رفته بود و عذاب می‌داد. وقتشه عوضی بودن رو برای بار دوم پیش بگیرم:

- تو رو!

تا حالا شده حالت از خودت... وجدانت... عوضی بودنت، بهم بخوره؟! الان دقیقا حال منه! نگاهش شاد و بهت‌زده‌ی مارتین صدمه قلبم رو زیر و رو کرد. حالم از خودم که این مرد رو بازیچه‌ی خودم کرده بودم بهم خورد.

بدون اینکه جوابی بهم داده باشه ازم فرار کرد. من موندم و یه اتاق خالی و طبق معمول سرم به دستم وصل بود. پرستار بلافاصله بعد از رفتن مارتین وارد اتاق شد. رفتار هول و شتاب زده‌اش جوری بود که انگار فالگوش وایستاده بود.

سرم خالی شده رو از دستم بیرون کشید و درحالی که روی دستم جایی که سرم بود پنبه می‌داشت با فوضولی پرسید:

- معلوم نیست کی می‌خواد تو رو بکشه! یه آقایی با ماسک و عینک آفتابی اومده بود سر من و دکتر مارتین رو گرم کرده بود به بهونه‌ی اینکه یه بیمار هست که باید توی حیاط پشتی ببینیمش و دیوانه‌اس! که مثلا اگه جیغ و داد کردی صداتو نشنوم، ولی

خداوشکر زنگ رو زدی چون تبلتم همراهم بود برام هشدار می‌داد که زنگ رو زدی،
بعدم که اومدیم دیدیم غش کردی و قفل پنجره شکسته!

با اینکه از پر حرفی‌اش سرم درد گرفته بود ولی بخاطر اطلاع رسانیش ممنون بودم. به
اجبار لبخندی زدم تا زودتر بره. عجیب بود... من با هیچکسی ارتباطی نداشتم و حتی
رغبت نمی‌کردم کسی نزدیکم بمونه!

پرستار خواست از اتاق بیرون بره که با التماس صداش زدم:

- خانم... پرستار!

با لبخند متعجب و مهربونی به سمتم برگشت و گفت:

- جانم؟ کاری داری؟!

با خواهش و التماس گفتم:

- میشه... میشه برام آهنگ بزارید؟

اولش متعجب نگاهم کرد ولی بعد لبخندی زد و گفت:

- من اجازه ی همچین کاری ندارم ولی... هوف... چه آهنگی بزارم برات؟

با ذوق تشکر کردم و گفتم:

so far -

باشه‌ای گفت و بعد از چند دقیقه که سرش توی گوشیش بود آهنگ رو برام پلی کرد:

So far from who I was -

خیلی دورم از کسی که بودم

From who I love

از کسی که عاشقشم

From who I want to be

از کسی که میخوام باشم تو

So far from all our dreams

خیلی دور یم از تمام رویاهامون

From all it means

از تمام معنیای که داره

From you here next to me

از تو، کنار من

So far from seeing home

خیلی دورم از دیدن خونه

I stand out here alone

اینجا تنها ایستادم

?Am I asking for too much

خیلی زیاده خواهم؟

So far from being free

خیلی دورم از آزادی

دود صورتی

لینک: 8288

به اینجای آهنگ که رسید صدای در زدن اومد و پرستار فوری و هول شده گوشیش رو جمع و آهنگ رو قطع کرد. لعنتی به اونی که بد موقع مزاحم شده بود گفتم و خودم رو بیشتر زیر ملافه مچاله کردم.

صدای باز و بسته شدن در اومد و بلافاصله بوی عطر شیرین مارتین توی مشامم پیچید. برعکس اکثر پسرای امروزی عطرش خیلی شیرین و خوش بو بود.

بیشتر بو کشیدم که متوجه شد از عطرش خوشم اومده و خودش و بهم نزدیکتر کرد:

- پسندیدی یا برم عطر جدید بخرم؟

بدون اینکه ذره‌ای خجالت بکشم یقه‌اش رو جلو کشیدم و بیشتر بوییدم:

- اوممم... هیچ وقت عوضش نکن، زیادی خوش بوئه!

لبخند کوچیکی زد و چیزی نگفت. روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- به حرفت فکر کردم، کمکت میدم اما...!

قبول کرد؟! به همین راحتی؟ عوضی بودنم به همین راحتی جواب داد؟! دستم و دور گردنش حلقه کردم و محکم به آغوش کشیدمش.

زندگی، فصل جدید ازت داره برام ورق می‌خوره، مراقب باش که محاسباتت رو بهم نریزم!

به زور از خودش جدام کرد و با تهدید درحالی که انگشت اشاره‌اش رو برام تکون می‌داد گفت:

- اما... اما شرط و شروط داره!

دکی؛ تو هم می‌خوای برای ما شرط بزاری؟! منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- یک، بعد از فرارت جایی که من میگم ساکن میشی؛ دو، فکر دور زدن منو از سرت بیرون می‌کنی؛ سه، حواسم بهت هست، بخوای از دست منم فرار کنی لوت میدم! من دارم امنیت و سابقه‌ی شغلیم رو به خاطرت به خطر می‌ندازم، حق دارم حساس باشم! توی دلم غش غش خندیدم، کجای کاری دکتر؟ من به حرف بابامم گوش نمی‌دادم و تهش گولش می‌زدم، تو که عددی نیستی بچه مثبت!

ولی برای اینکه باور کنه قبول کردم سری تکون دادم. برای اینکه متوجه نشه که من خیلی وقته نقشه فرار رو ریختم، گفتم:

- نقشه‌ی فرار رو خودم جور می‌کنم برای اینکه تو رو پیدا نکنن، فعلا برو که خیلی وقته داریم حرف می‌زنیم ممکنه اون پرستاره فالگوش وایستاده باشه!

سری تکون داد و بوسی توی هوا براش فرستادم و بیرون رفت. هوفی کشیدم و دوباره خودم رو روی تخت ول کردم.

از کی تا حالا گول زدن آدمای برام انقدر راحت تکراری شده بود؟! *

با استرس به در خیره شده بودم که بالاخره وارد اتاق شد. استرس از چهره‌ی جذابش می‌بارید. کلید رو به همراه قرص‌هام کف دستم انداخت، نزدیک بود کلید هم قورت بدم که به زور نگهش داشتم و با دندونم قفلش کردم.

چشمکی بهش زدم تا خیالش راحت بشه. ساعت خیلی کوچیک و مینیاتوری کف دستم انداخت و آرام و زیر لبی گفت:

- پنج دقیقه دیگه بیا بیرون، فقط ده دقیقه می‌تونم سرشون رو کرم کنم!

سری به معنای اوکی تکون دادم و دستم رو دور ساعت مشت کردم. بیرون رفت و من هم با استرس رو تخت نشستم.

شاد باش آن، داری فرار می‌کنی، داری یه قدم بزرگ برمی‌داری برای رسیدن به قاتل! آروم باش تو می‌تونی!

زمان خیلی تند می‌گذشت، دو دقیقه مونده بود تا برم بیرون. دو دقیقه مونده تا آزادی از این قفس، فقط دو دقیقه!

آنا این تنها فرصتیه که داری، اگه از دستش بدی... نه! الان وقت فکرای منفی نیست!

دوباره به ساعت توی دست عرق کرده‌ام نگاه کردم، سی ثانیه مونده! نفس عمیقی کشیدم و پشت در ایستادم. دیگه ساعت رو پایین نیوردم و بهش خیره شدم.

پنج... چهار... سه... دو... یک!

فوری کلید رو از توی دهنم بیرون کشیدم و توی در هول دادم. قفل باز شد و فوری در رو به سمت خودم کشیدم. بی سر و صدا به سمت راهرو رفتم، درآبی رنگ اتاق دکتر مارتین رو باز کردم و وارد شدم.

دور سر خودم می‌چرخیدم، از شدت هیجان و استرس هنگ کرده بودم. اینجاست! چاقوی جیبی کوچولو و کاغذ آدرس کنارش!

آدرس رو کنار ساعت و چاقو رو توی جیب دیگه گذاشتم ولی دستم رو ازش ول نکردم.

عقب‌گرد کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم به جعبه قرص اکس روی میز خورد. والای آنا روی فراتر تمرکز کن! نه نه نه بدون اون قرصا نمی‌تونم! بدون مکث جعبه قرص رو چنگ زدم و توی جیبم کنار ساعت و آدرس انداختم.

پوزخندی به خودم زدم و زیر لب گفتم:

- اره دیگه معتادم نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم!

صدایی از درون بهم نهیب زد:

- احمق الان تو داری فرار می‌کنی، انقدر زودتر زن فقط فرار کن!

انگار تازه به خودم اومدم، دیگه حتی ساعت هم چک نکردم و فقط شروع کردم به دویدن. ته راهرو چراغونی بود و در نهایت یه در خیلی بزرگ که قفل بود. بالاخره به در رسیدم، از دویدن نفسم بالا نمی‌اومد ولی وقت مکث کردن نداشتم.

کلیدی که یه سوراخ ریز روش بود رو در آوردم و توی قفل در چرخوندم. باز نشد! قلبم برای لحظه‌ای نزد... دوباره تلاش کردم. دستام می‌لرزید، کمی کلید رو عقب جلو کردم که بالاخره قفل با صدای تیکی باز شد.

نفسی از آرامش تکون دادم و در رو باز کردم اما همین که خواستم پام رو بیرون بزارم صدای داد نگهبان تن و بدنم رو لرزوند:

- اییست! کجا میری، درها رو ببندید!

فشارم افتاد و دستم سرد و بی‌حس شد. تنها کاری که توی اون لحظه از دستم بر می‌اومد این بود که ساعت رو محکم به سمتش پرت کنم!

دادی زد و دماغ گنده‌اش رو چسبید. توی این شرایط هم گنده بودن دماغش روی مخم بود!

با سرعت در رو کوبیدم، دو تا پا داشتم چهارتای دیگه هم قرض کردم و الفرااا! ته باغ، بعد از درختا، حکم آزادیم بعد از اون در صادر می‌شد!

نگاهم خیره‌ی دری بود که تنها پونزده متر باهام فاصله داشت که پام پیچید و با سر زمین خوردم.

حس می‌کردم استخون مچ پام خورد شده و چرخیده! از درد نفسم بالا نمی‌اومد و صدای نگهبان هر لحظه بلندتر می‌شد. شایدم داشت بهم نزدیک می‌شد!

اوه آنا، آزادیت رو از دست دادی؛ برای همیشه!

نه... این... این نمی‌تونه آخرش باشه! این نمی‌تونه زندگیم رو نابود تر از قبل کنه...! یعنی... یعنی هیچ وقت نمی‌تونم انتقامم رو بگیرم؟!!

برای یه لحظه، فقط یه لحظه... چهره‌ی خندون پارسا اومد جلوی چشمم! الان وقت جا زدن نبود؛ حتی اگه بخاطر این زمین خوردن فلج هم بشم نباید همه چیز رو خراب کنم!!! نمی‌دونم... نمی‌دونم اون نیرو رو از کجا آوردم که با وجود اون همه درد از جام بلند شدم و به سمت در دویدم! همین که پای چپم رو روی زمین می‌ذاشتم تا مغزم از درد پام تیر می‌کشید ولی بس نمی‌کردم و فقط می‌دویدم!

برام عین رویا بود؛ رد شدن از اون در مثل خود رویا بود! ولی خب این فقط ظاهر ماجراس چون معلوم نیست اگه نتونم خودم رو تا چند دقیقه‌ی دیگه گم و گور کنم چند نفر رو با ماشین دنبالم بفرستن تا دوباره برم گردونن!

خیابون نه شلوغ بود و نه خلوت، انگار اینجا از کل شهر جداست. اگرم به طور معجزه آسایی با یه نفر رو به رو می‌شدم تپیش انقدر رسمی بود که حتی به خودم زحمت نمی‌دادم به کمک خواستن ازش فکر کنم!

بدون توجه به صدای داد و بی‌داد خانومی که بهش تنه زده بودم به دویدنم ادامه دادم.

پام به ترز وحشتناکی تیر می‌کشید. از درد نفسم گرفته بود. به پشت سرم نگاهی انداختم، خبری از نگهبان نبود. به امید اینکه چند ثانیه ازش جلو افتادم به دیوار خونه‌ی توی نبش کوچه تکیه دادم. کوچه هاشون هم اصلا پیچ در پیچ نبود لعنتیا تا بتونم خودم رو گم و گور کنم.

گلووم خشک خشک بود، انگار پنج ساله که یه قطره آب هم بهم نرسیده! استراحت بسه، باید بازم فرار کنم تا بهم نرسن. لعنتی انگار پام ترکش خورده!

دیگه نای دویدن نداشتم، هیچ‌کس دنبالم نبود، آزاد بودم! مثل یه معجزه‌ی الهی بود! عذاب وجدان کارم با مارتین فقط اولش بود، الان دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداشتم، حتی عذاب وجدان! همین، اگه توی محیطی که من بودم قرار داشتی خودت هم همینجوری می‌شدی.

صدای بلند موزیکی که با اسپیکر پخش می شد باعث شد تا متوجه بشم کسی نزدیکم شده:

?Where's my mind -

چی به سر عقل و هوشم اومده ؟

They'll be here pretty soon

الاناس که پلیسا سر برسن

پوزخندی که روی لبم نشست ناخواسته بود. اینم یه نمونه از جوونای خز امروزی! پشت بند آهنگ صدای شل پسری اومد:

- عقب مونده رو! قیافشو نگاه کن چقدر داغونه!

حرفش خنده روی لبم آورد، عقب مونده؟ دختر صورتی و عقب موندگی؟! محاله! با خنده سری توی هوا تکون دادم و به سمتش برگشتم، خواستم چیزی بگم که... با دیدن چهرهی خندون یکی از پرستارا لبخندم روی لبم ماسید.

دنبالمن؟ نمی دونم... نمی دونم!

در حال خندیدن بود و هنوز منو نشناخته بود، که بابتش خدا رو شکرگذارم!

عقب گرد کردم و آرام آرام فاصله گرفتم. رفته رفته سرعتم تند و صدای آهنگشون ضعیف شد. تا جایی که شروع کردم با تمام توان دویدن؛ صدای پرستار توی گوشم پیچید. در حالی که جیغ می زد:

- برو دنبالش از تیمارستان فرار کرده!

جدی تازه دوزارش افتاد؟ آخه کیه که توی این شهر دختر صورتی رو شناسه؟

آنا!؛ باور کن انقدرام مشهور نیستی! چرا... یعنی مشهور میشم؛ با داشتم اون عتیقه! فعلا بی خیال عتیقه، فقط فرار کن!

احساس می کردم پای چیم تبدیل به خمیر شده، همونقدر شل و ول و بسیار دردناک. بالاخره به یه محله ی خلوت رسیدم که مردم با اون چشمای وزغیشون بهم زل نزنن و منو با دست همدیگه نشون ندن.

یه کوچه ی تاریک و خلوت توی پایین شهر جای خوبی برای چند دقیقه استراحت بود. دیگه هوا کاملا تاریک شده بود، هیچ نوری برای دیدن دو متر جلوترم نبود؛ فقط یه لامپ نیمه سوخته که هی روشن و خاموش می شد.

آروم خودم رو روی زمین پهن کردم؛ تک تک سلول های بدنم از خستگی درد می کردن و... اماااا از این پای لامصب که احتمالا قطع شده بود که انقدر درد می کرد! آروم پاچه ی شلوارم با بالا زدم، قسمتی از پاچه ی شلوار گیر کرد و به زخم پام کشیده شد، از درد نفسم رفت و ناله ی آروم و دردناکی از دهنم خارج شد.

لعنتی انگار تیر خوردم. شلوار رو بالا تر کشیدم که با دیدن زخم پام قلبم از جا کنده شد! اندازه ی یه گردو از گوشت پام کنده شده بود! اون... اون سنگ کوفتی لبش تیز بود ولی نه تا این حد که پام رو سوراخ کنه اونم انقد عمیق!

قلبم توی دهنم می زد و دهنم تلخ و خشک بود، از تشنگی دهنم کف کرده بود و خونریزی پام هم بند نمی اومد و لحظه لحظه فشارم رو پایین تر می آورد. حالا من توی این هوایی که کم کم داره سرد میشه و پایی که زخم شده، تنهای تنها بدون کمک مارتینی که دورش زدم کجا برم؟ من حتی نمی تونم تا خونه ام رو پیاده برم!

خودشه؛ عمو جیکوپ! باید برم پیشش و ازش بخوام کمکم کنه قاتل رو پیدا کنم! باید کمی دیگه پیاده راه برم ولی نای ایستادن هم ندارم! آنا برو، بخاطر خودت، انتقامت و اون عتیقه برو! می تونم؟ دووم میارم تا خونه ی عمو جیکوپ؟ نه نه باید دووم بیاری آنا!

مردم! مردم و زنده شدم تا به وسط شهر و خونه‌ی عمو جیکوپ برسم! نمی‌دونم چطوری بود، چطوری شد که توی اون شهر پر از جوونای پست، کسی دنبال آزار دادنم نیفتاد! نمی‌دونم واقعا... همین‌که تا خونه‌ی عمو زنده رسیدم خودش یه معجزه‌ی الهی و از طرف خدا بود!!

همون در کرمی رنگ، همون حصارهای چوبی دور حیاط، همون پنجره‌های دایره‌ای! تنها دوست پدرم، کسی که یادآور پدرم بود! بالاخره بعد از ساعت‌ها دویدن و عذاب کشیدن لبخندی از خوشی روی لبم نشست، مثل اون لبخندای مصنوعی همیشگی نبود، واقعی واقعی و از ته دل بود!

دست لرزونم رو بالا آوردم و به در کوبیدم، به ثانیه نکشیده بود که در باز شد و هیکل خوش‌فرم عمو جلوی روم نمایان شد. دلتنگش بودم، مطمئن بودم اینو فهمیده اما... اما بغلم نکرد، حتی لبخند هم نزد! بجاش اخم وحشتناکی کرد که ته دلم خالی شد!

صدای خشنش دل شکسته‌ام رو بیشتر شکست:

- چی می‌خوای؟

ناباور و بهت زده بهش خیره شدم، این عمو جیکوپ نیست، نمی‌تونست! انقدر بی‌رحم باشه! با لکنت گفتم:

- ع... عمو، من... من اومدم تا شما کمکم کنید قاتل رو پیدا کنم!

نباید انقدر زود می‌رفتم سر اصل مطلب ولی با دیدن رفتار عمو مطمئن شدم که اگه زود نگم، قبل از اینکه حرفمو بزنم در رو روم می‌بندد!

قه‌قاش بیشتر تعجبم رو برانگیخت. درحالی که از خنده نفس کم آورده بود قدمی به جلو برداشت، ناگهانی خنده‌اش رو قطع کرد و گفت:

- خب که چی؟ مثلاً پیدام کردی! ببین کمکت کردم، من قاتلم!

نفسم حبس شد، اینا همش یه خوابه؟ اره اره مطمئنم خوابه، یه خواب مزخرف که آرامشم رو دود کرده و با خودش برده! و چشمای توهمی من هم داره اون دود رو صورتی می‌بینه!

دستم می‌لرزید و چشمام می‌سوخت، در لحظه چشمام پر و خالی می‌شد؛ چرا دلش برام نمی‌سوخت؟ چرا نمی‌گفت که اینا همش یه شوخیه مزخرفه؟!

مگه وجدان نداشت؟ اون دستور داده بود خانواده‌امو بکشن؟! چرا زنده‌ام گذاشت؟ اصلا... یعنی مارک پسر عمو جیکوپ بود؟! اون بی‌وجدان دوست پدرم بود؟!

یه جایی... وسط قلبم سوخت، انگار بهم برق وصل کردن، نفسم بالا نمی‌اومد و تپش قلبم تند شده بود. انقدر تند که هرآن ممکن بود سینه‌ام رو بشکافه و بیرون بزنه!

توصیف دیگه‌ای برای مرگ نداشتم، قطعا مرگ همین بود؛ شایدم این مرگ احساس بود!

اوه آنا چند دقیقه‌ی دیگه جسمتم با این همه خونریزی می‌میره نگرانش نباش! دلش نسوخت؟ دلش برای نابود شدن و سوختن آرزوهایم کباب نشد؟

در رو توی صورتم کوبید ولی من هنوز مسخ بودم؛ توی روزایی که بجای پدرم می‌اومد جلسه‌ی آموزش خانواده گیر کرده بودم. دست خودم نبود که تک تک رفتارهای مهربونش توی مغزم مانور می‌داد. چرا منو نکشت؟! چرا عذابم میده؟!

چرا... چرا... و صد ها چرا دیگه داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد. چه حس ناآبی! دیگه حتی نای پوزخند زدن نداشتم، لبام از لبخندای الکی خسته شده بود، می‌خواست کار رو بندازه گردن چشمام تا گریه کنم!

دستی روی شونه‌ام نشست و منو از اون در کذایی فاصله داد. پلیس بود؟ شاید... مهم نیست، قطعا دیگه مهم نیست! ببین بابایی قاتلتو پیدا کردما؛ فقط اشتباهی بجای اینکه بکشمش خودم کردم!

دستم می‌لرزید، چشمام تار تار بود، یعنی دقیقا هیچی نمی‌دیدم! قلبم... قلبم می‌سوخت، انگار یکی چنگ می‌زد به قلبم؛ چنگال‌های بی‌رحم بغض توی گلویم فرو رفته بود و قصد خلاص کردنم رو نداشت. چه پایان خوش و زیبایی!

دستی محکم تگونم داد و انگار منو به این دنیا برگردوند. به به، گل بود به سبزه نیز آراسته شد؛ پرستارمون همراه اون پسر راننده پیدام کردن!

صدای جیغ جیغوش روی اعصابم خش انداخت:

- حالا که تحویل پلیس دادم، می‌فهمی چی به چیه!

واقعا مهم بود؟ دیگه مهم نیست، دیگه حتی نمی‌خوام به اون عتیقه یا انتقامم فکر کنم!

دختر همینطور داشت زر می‌زد که صدای تقی بلند شد و دختر غش کرد! یه پسر خوشتیپ و چشم ابرو مشکی از پشت سر پرستار که غش کرده بود، درحالی که چوب بزرگی رو توی دستش داشت، جلو اومد. یک تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب بهش نگاه کردم، باید چهره‌ی فرشته‌ی نجاتم رو توی ذهنم ثبت می‌کردم.

یه بطری از پشت سرش بالا آورد و توی هوا تگون داد؛ همون بطری بود که دست پسر راننده بود رو به او گفت:

- عزیزم... تو خوب نبودی... چیزی ندیدی... همش توهم بود!

چه صدای خوش آهنگی داشت، پر جذبه و باکلاس! در بطری رو باز کرد و درحالی که با یه دستش سر پسر رو چسبیده بود بطری رو به لب پسر چسبوند. همینطور که بطری رو رو به بالا می‌برد تا تمام نوشیدنی رو توی حلق پسر بریره می‌گفت:

- آفرین عزیزم... بازم بخور... بخور!

با اون حال بدم لبخندی از کارای پسر خفن رو به روم، روی لبم نشست. تیپ اسپرتش انگار برای جنگ ساخته شده بود، مشکی و شیک. پسر بعد از به زور خوردن تموم نوشیدنی گوشه‌ای کز کرد و بی‌حال شد.

فرشته‌ی نجاتم هم کمی بطری توی دستش رو بالا پایین کرد و درحالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

- دیگه نیازش نداریم... دختر صورتی!

خدای من، اون منو می‌شناخت! بطری رو بالا برد و محکم روی زمین کوبید. نگاهم روی خالکوبی کنار گردنش خیره موند، شبیه عدد هفت انگلیسی بود. نگاهم رو به صورتش دوختم که بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

با هول و ولا شروع کردم به تقلا که یهو خیلی خونسرد برگشت سمتم که چون کارش یهویی بود با صورت رفتم تو گردنش. از خجالت سرخ شدم چون دقیقا به گردنش برخورد کرده بودم. درحالی که معلوم بود خندش گرفته بازوهامو گرفت و به عقب هولم داد.

نگاهمو دوختم به زمین که مبادا باهاش چشم تو چشم بشم و باز یادم بیاد که چه غلطی کردم؛ هرچند اصلا محال بود یادم بره! با تک خنده گفت:

- نه به اون موقع که تقلا می‌کردی در بری و نه به حالا که خودت پیش قدم میشی بغلم کنی!

پسره‌ی پرو! خودمو نباختم و با خشم بهش توپیدم:

- چه غلطی می‌کنی؟ منو کجا می‌بری؟ اصلا تو کی هستی؟ آهان نکنه جناب قاتل فرستادت تا منو هم سر به نیست کنی؟!

دیگه شوخ نبود، نگاهش عوض شد، یه جوری انگار جدی و ترسناک! با صدای آرام و گرفته‌ای گفت:

- شاید... شاید...!

ناباور بهش نگاه کردم، این پایان همه چیز بود؟ به همین راحتی فصل زندگی و زنده بودنم تموم شد؟! این نمی‌تونه پایان همه چیز باشه...!

دنیا جای کثیفی شده، از وقتی که فرشته‌ی نجاتم، ازرائیلم شده!

اره دیگه، نجاتم داد تا خودش سرمو ببره!

انگار همین که جوابم رو گرفتم لالم کرد، دیگه حتی قدرت تکلم نداشت؛ لال لال!

تن بی حسمو و دنبال خودش کشید، دیگه مخالفت نمی‌کردم، چیو باید حفظ می‌کردم
آخه؟ جونی که همیشه در خطر؟! اگه انقدر زنده موندنم عذابه و استرس داره می‌خوام
صد سال سیاه زنده نباشم!

صدای توی سرم هم به سکوت واداشته بودم، لال شده بودم، لال و فلج، چون داشت
منو دنبال خودش می‌کشوند و من نمی‌تونستم هیچ حرفی بزنم یا مخالفتی بکنم. چرا
چون اون قدرت داره، اون پول داره، اون پشتوانه داره! و من... من چی دارم؟ چی دارم
جز رویای انتقام؟ چی دارم جز خاکستر رویاهای سوخته‌ام؛ که هنوز هم داره دود می‌کنه
و چشمای چپ من داره دود ها رو صورتی میبینه؟!

هفت ماه، هفت ماه از روز مرگ آرزو هام و سوختن رویاهام گذشته؛ هفت ماه و سه روز
و بیست و سه ساعت! یک ساعت دیگه ساعت دوازده و تاریخ عوض میشه و من
هنوز... نه... گویا با کمک عمو جیکوپ خیلی سریع تونستم قاتل رو شناسایی کنم! اوه
عمو جیکوپ واقعا ازتون ممنونم بابت قتل خانواده‌ام و سوزوندن رویاهام! می‌دونم،
اینجوری بیشتر بی‌رحم و مصمم شدم برای خواسته‌هام!

وقت عوضی شدنه، مگه نه؟! قهقهه زدم، بلند و ترسناک، انقد خندیدم که نفس کم آوردم
ولی بازم به خنده‌ی مسخرهام ادامه دادم. نگاهش متعجب نشد، انگار براش عادی بود!
همین که حواسش کمی بهم پرت شد محکم پشت زانوش کوبیدم و مشت توی شکمش
کوبیدم.

آخ آرومی گفت چون نمی‌خواست کسی متوجه حضورمون بشه. لبخند دندون نمایی زدم
و خواستم فرار کنم که دستم رو گرفت و پیچوند، چون چرخیدم دردم نگرفت. محکم به
ساق پاش ضربه زدم که بدون مکث توی زانوم کوبید.

منو میگی؟! از درد نفسم گرفت، انگار فلج شدم! حتی صدام در نیومد تا جیغ بزنم، انگار غش کردم! محض احتیاط بغلم کرد تا فرار نکنم. چشمام تار، حس می‌کردم خون داری تا کف پام می‌رسه. دیگه نتونستم بیشتر از این چشمای تارم رو باز نگه دارم و خوابم برد، نمی‌دونم شایدم بی‌هوش شدم!

سردم بود، انگار هوا نم داشت و شرجی بود. بوی روغن سوخته توی دماغم پیچید، حالم بهم خورد ولی جون عوق زدن نداشتم. انگار توی فضا بودم، بدنم هیچ حسی نداشت. صدای نفس نفس کسی می‌اومد.

به زور بین پلک‌هام فاصله انداختم، نگاهم تار تار بود و اصلا چیزی به طور واضح پیدا نبود، انگار یه لایه شیشه‌ی کثیف جلوی چشمم بود. کمی به زور پلک زدم تا دیدم واضح شد، همون پسر مشکی پوش بالای سرم بود و داشت دستامو می‌بست. دستامو می‌بست؟ مگه اسیر گرفته؟!

کمی تقلا کردم که پام بازم به سوزش افتاد، انگار اون وقت تا حالا بدنم حس نداشت و حالا حسش برگشته بود و درد پام داشت خودنمایی می‌کرد. نگاه بی حسش خیره به زخم پام بود، همونطور که داشت گره‌ی طنابی که دستام رو بسته بود سفت می‌کرد گفت: - تقلا نکن، پات بیشتر درد می‌گیره.

انگار با این حرفش منو آتیش زد که بدتر صدام بلند شد:

- ولم کن عوضی، مگه اسیر گرفتی؟

یا خدا، همین که یه ذره حرف زدم صدای خروس از گلو خارج شد، این صدای لطیف منه؟! نکنه تب کردم؟!

صدای خشن و بی‌رحمش خط انداخت به تمام امیدی که برای خودم توی ذهنم نقاشی کرده بودم:

- اره، تا وقتی نگی با اون عوضی چه نسبتی داشتی اسیری!

صدای بمش زیادی ترسناک بود، ته دلمو خالی کرد. از اتاق تاریک بیرون رفت و در رو پشت سرش قفل کرد.

تازه نگاهم به اطرافم افتاد: یه انباری تمیز که فقط برقش روشن نبود، خالی خالی بود و فقط گوشه‌ی انباری چند تا از این چرخ دستی هایی که توی رستوران های شیک هست بود. البته بر اساس دیدن اون هواکش گوشه‌ی اتاق متوجه شدم که انباریه. سردی هوا به تنم لرز ریزی انداخت.

درد پام نسبت به قبل خیلی خیلی کمتر شده بود، پام رو باند پیچی کرده بود. خوبه حداقل شعورش رسید! مگه به شعوره آنا؟ پس به چیه؟! به اینکه که نمی‌خواد بمیری بیفتی رو دستش! شاید... شاید...!

چهره‌ی شرقی پسر مشکی پوش منو یاد بابا انداخت، همین که خواستم به خاطراتم با بابا فکر کنم یهو تصویر عمو جیکوپ یا همون قاتل اومد توی ذهنم! نمی‌دونم چه خشمی توی وجودم شعله می‌کشید، اگه قاتل هر کس دیگه‌ای بود انقدر هم ناراحت نمی‌شدم و دلم نمی‌سوخت ولی...

ولی چی؟ به هر حال اون برندس، تنها دلیلی‌ام که من رو بخاطرش زنده گذاشته اینکه که بابا فقط به من یه آدرس کوچولو از عتیقه رو داده بود.

فعلا نباید لام تا کام دهن باز کنم، صد در صد منو آوردن اینجا تا ازم حرف بکشن که عتیقه کجاست؛ نباید راجع به حرفایی که بابا بهم زده چیزی بگم، چون ممکنه از توی حرفام چیزی بفهمن که خودم تا حالا نفهمیدم.

درگیرش شده بودم، درگیر انتقام... درگیر بی‌وفایی عمو... درگیر مرگ بابا، مامان و پارسا... درگیر افکارم در ارتباط با تموم اینا بودم و نمی‌دونستم چی‌کار کنم!

گیج بودم انگار توی یه باتلاق گیر افتادم و هرچی فریاد می‌زنم و کمک می‌خوام کسی نیست که کمک کنه و من هر لحظه بیشتر توی باتلاق فرو میرم. تا سرم توی باتلاق فرو میره یهو یکی دستمو می‌گیره و منو بالا می‌کشه، اما...

اما همین که میام از اون فردی که نجاتم داده ممنون باشم، یه وزنه‌ی سنگین رو با زنجیر بهم وصل می‌کنه و دوباره توی باتلاق پرت می‌کنه!

جالب بود، برعکس همیشه اصلا به فرار فکر نمی‌کردم! خب اصلا به نظرم فرار از اون در آهنی در حالی که دستام رو به صندلیی که روش نشستم بستن واقعا فکر مسخره‌ایه!

صدای جیر جیر اومد و همون لحظه سایه‌ای از جلوی صندلیم رد شد. از پشت هواکش نور می‌اومد و همین باعث افتادن سایه‌ی یه موش کوچولو شد. صدای جیر جیرش روی مخم بود؛ انگار با مته افتادن به جون مغزم.

از سایه‌اش مشخص بود داره چیزی می‌خوره؛ صداش زدم:

- هی... موش کوچولو... بیا اینجا...

عجیب بود ولی به حرفم گوش داد و جلوی صندلیم ایستاد، یه جوری نگاهم می‌کرد انگار من موشم و اون آدم! خاکستری روشن و بامزه، اصلا بهش نمی‌اومد موش فاضلابی باشه، خدا رو چه دیدی؛ شاید یه روز حیوون خونگیم شد موش!

با اینکه اندکی کثیفه ولی دوش دارم!

حواسم از موش کوچولوی بامزه‌ی روبه روم پرت شد، هوا سرد بود ولی من حس می‌کردم خیلی داغم... دلم بدجور قرص اکس‌های خوشگلم رو می‌هواست، معتاد شدم دیگه...!

بغض بیخ گلومو گرفت، بین آنا... فقط بین... یه روزی مامانو بخاطر اعتیادش قضاوت می‌کردی و حالا خودت...

دلم... دلم برای خودم و مامانم و همه سوخت...! دلم به همراه رویاهام سوخت!

یه وقتایی مثل حالا... دیگه حتی به انتقامم فکر نمی‌کنم، فقط و فقط به این فکر می‌کنم که کی می‌میرم؟!

من... من نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم، من برای ادامه دادن زندگی کوفتیم به یه امید نیاز دارم؛ نه امید انتقام، نه امید رسیدن به عتیقه... من یه شخص رو می‌خوام تا دوستش داشته باشم و اون بشه اومیدم از زنده بودن!

زهی؛ خیال باطل! آخه حرفت عاقلانه نیست آنا، چه خلاfi مونده که نکرده باشی که همچین خیالی داری؟

معتاد عملی که هستی، قاتل که هستی، خانواده که نداری، تو تیمارستان که بستری شدی، سر صد نفر رو شیرمالیدی، بابات دنبال زیرخاکی بوده، مامانتم که معتاد بوده و الانم که گروگانی! چه انتظاری داری جدی؟!

آها لابد منتظری یه آقای خوشتیپ و جذاب و پولدار و عاشق پیشه بیا بگیری؟!

مگه... مگه همیشه خوشبختی به اینه که یه نفر دوست داشته باشه؟

مگه... مگه همیشه بدون ازدواج با شاه رویاها ملکه شد؟

نه؟!

باشه پس من با شاه ازدواج می‌کنم، ملکه میشم و شاه رو می‌کشم!!!! نمیزارم کسی جامو بگیره، ملکه منم!

صبر کن دختر صورتی، بالاخره که این در باز میشه، تو هم می‌تونی با خیال راحت خوی وحشی و بی‌رحمتو به پسر مشکی‌پوش نشون بدی!

گاهی وقتا حس می‌کنم یه دو قطبی‌ام! چون توانایی‌هامو بیشتر از چیزی که هست می‌بینم و به سرعت تغییر مود میدم!

بالاخره در کوفتی با صدای بد و گوش خراشی باز شد و پسر مشکی پوش وارد شد. نوری که با باز شدن در وارد شده بود چشممو زد و باعث شد چشمامو محکم ببندم و صورتمو جمع کنم. صدای قدم هاش با اون چکمه هایی که مثل خود پسر خفن بود می اومد.

به زور چند تا پلک زدم تا چشمم باز بشه، داشتم کور می شدم. بخاطر اینکه این طرف اصلا نور نبود و از پشتش نور به داخل حمله کرده بود اصلا نمی تونستم صورتش رو ببینم. میز چرخ دار رو از کنارش به عقب کشید و روش نشست، تازه صورتش کمی مشخص شد.

تتوی عدد هفت انگلیسی کنار گردنش روی اعصابم بود، صدای نفس های عمیق و کش دارش می اومد و انگار قصد زبون باز کردن نداشت.

جلو اومد و دستای بستم رو از صندلی باز کرد و دوباره سرجاش برگشت.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت طاقت فرسا دهن باز کرد:

- جلوی خونه ی اون چی کار می کردی؟

سری کج کردم و با پوزخند گفتم:

- دستم بستست ولی زبون که دارم!

گیج پرسید:

- چه ربطی داره؟

با نیشخند گفتم:

- دستامو بستنی در نتیجه اسمشو میگم تا بفهمی چه حرکتی مد نظرمه الان...

با غرور به دقتی که به خرج داده بود و نگاهم می کرد زل زدم و ادامه دادم:

- گمشو بابا

نگاه شوکه و عصبیش نشون می‌داد بد رو دست خورده! سرمو خم کردم و غش غش شروع به خندیدن کردم، چه حالی می‌داد اینجوری بقیه رو اذیت کنم!

انگار بد بهش برخورده بود که بدون حرف گذاشت رفت و بوووممم، محکم در رو پشت سرش کوبید.

اه اینم که گذاشت رفت، بابا من حوصلم سر رفته، مردک منو اینجا زندونی کرده و خودش می‌زازه میره!

با حرص جیغ کشیدم:

- مرتیکه روانی خب خبر مرگت ولم کن برممم، وقت من با ارزشه مثل تو که علاف نیستم!

چند ثانیه سکوت کردن که ببینم جواب میده یا نه...

بله گویا جناب لال‌مونی گرفته! محکم و با حرص با لگد به در کوبیدم که صدای بدی تولید کرد.

شکمم از گرسنگی قار و قور می‌کرد و اعصاب و روانم رو به بازی گرفته بود، تازه؛ دستشویی هم داشتم!

دوباره شروع کردم به جیغ و داد که یهو در باز شد و پسر مشکی پوش دوباره داخل شد. اخم روی صورتش باعث شد جیغم توی گلو خفه شه، لعنتی خیلی با جذبه بود.

با جذبه یا جذاب؟

در جواب صدای توی ذهنم بلند هیبع کشیدم و اتصال بین انگشت اشاره و شصتم رو گاز گرفتم. ای وای ببین چجوری داره نگاهم می‌کنه، انگار مطمئن شده دیوونه‌ام!

ظرف غذای توی دستش رو روی میز چرخ‌دار گذاشت و به در ته سالن اشاره کرد و با همون صدای خفه گفت:

- دستشویی اونجاست.

با لبخند گل و گشادی بهش زل زدم که بی‌توجه بهم دوباره رفت. ای پسر بی فرهنگ، این طرز برخورد با یه خانم محترم نیست! چقدرم که من محترمم!

حس خوبی از بازیچه کردنش نداشت، مجبور بود...

مجبور بود؟ مجبور بود که عتیقه را از چنگش در بیاورد و بدزدد؟ بعید می‌دانم!

گویی وجدانش داشت به آخرین ریسمان‌های باقی مانده چنگ می‌زد تا عوضی تر از این نشود! راهی نبود، وارد این بازی شده بود!!!

با صدای زنگ موبایلش از فکر عتیقه و آنا بیرون آمد. پدرخوانده‌اش بود، البته دو پدر خوانده داشت، دو پدرخوانده!

- الو؟

آرتور- آنتونی؛ من و تام داریم لو میریم، یه مدت خبری ازمون نشد نگرانمون نشو زنگ هم زن!

با خشم غرید:

- آرتور!! منو انداختین وسط نقشه و ده برو که رفتیم؟ مرد من آنا رو گروگان گرفتم دارم خودمو بهش نزدیک می‌کنم، حالا اگه جامون لو رفت کدوم گوری بریم؟

آرتور- بحث نکن! آنتونی تو خیلی بهتر از این حرفایی، خودت یه جوری همه چیزو جمع کن، اگه من و تام گیر افتادیم فرار کن!

با حرص پلک بست:

- مراقب خودتون باشید، بای.

همین را کم داشت!

نمی‌تونستم نگاه خیره‌ام رو از تتوی روی گردنش بردارم؛ به این فکر می‌کردم که منم باید
یه تتو بزنم!

اما نه این شکلی، یه قلب شکسته! یا یه اسکلت!

صدای بمش رشته افکارم رو پاره کرد:

- در خونه‌ی قاتل چیکار می‌کردی؟!

اه ولمون کن تو هم! با بی حوصلگی گفتم:

- حالم سرجاش نیست، اون قرص اکس‌هایی که از توی جیپم برداشتی رو بده تا جوابت
رو بدم!

کلافه قوطی رو از توی جیب کافشن چرم مشکیش در آورد و نشونم داد اما همین که
خواستم قوطی رو ازش بگیرم دستش رو عقب کشید.

متوجه شدم منظورش اینه که اول حرف بزنم. خماری بهم فشار آورده بود و نمی‌داشت
دهنم رو بسته نگه دارم:

- مگه نمیدونی من دختر صورتیم؟ خب لابد میدونی که اون قاتل یا همون جیکوپ
خانواده‌ام رو کشته، منم تازه فهمیدم، رفته بودم دم در خونش تا ازش کمک بخوام برای
پیدا کردن قاتل که... که دیدم ای دل قافل خودش قاتله!

سری تگون داد و مرموز گفت:

- که اینطور!

جعبه رو به سمتم گرفت. والی نمی‌دونی انگار دنیا رو به من دادن. همین که خواستم یه چنگ قرص رو بخورم مشتم رو گرفت و همه‌ی قرص‌ها رو بجز دو تا برداشت و توی قوطی ریخت. با اعتراض نگاهش کردم که گفت:

- اینجا مثل اون تیمارستان کوفتی نیست که صد تا دکتر بالای سرت باشه اگه زیاد خوردی زنده بمونی!

زبونم رو بیرون دادم و اداشو در آوردم که بی‌توجه بهم گفت:

- قاتل خانوادهی منو هم کشت... به کمکت نیاز دارم برای... برای انتقام!

قرصی که داشتم می‌خوردم ته حلقم پرید و زدم زیر سرفه؛ این الان چی گفت؟ خانوادهی این بدبختو برای چی کشته؟

از شنیدن آمار قتل‌های عمو جیکوپ یا همون قاتل که تازه کم‌کم داشت رو می‌شد حس کردم یه پتک روی سرم کوبیده شد. ما این همه مدت با همچین قاتلی رفت و آمد داشتیم؟

ای بابا حالا من از کجا بدونم راست میگه؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا بدونم راست میگی؟

دوباره نگاهش بی‌حال شد:

- از هیچ‌جا، فقط باید اعتماد کنی!

شبيه ديالوگ سريال شكارچيان سايه بود! دوباره مثل ميمون اداشو در آوردم .

سريع تغيير مود دادم و بي‌تفاوت گفتم:

- قبوله، فقط اسم و رسمت رو بگو، من هيچي ازت نمي‌دونم!

شونه‌ای بالا انداخت:

- لازم هم نیست که بدونی ولی خب...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- اسمم آنتونیه... بچه‌ی پرورشگاهم ولی خب دو تا مرد سرپرستیم رو قبول کردن... دو تا خلافکار که هیچ وقت لو نرفته بودن و به ظاهر پرونده‌ی سفیدی دارن... مشکلی باهاشون ندارم، پدرخوانده‌های خوبی‌ان!

با دهن باز بهش زل زدم، چطوری پدر خونده هاش رو دوست داره؟ مگه میشه؟!

سعی کردن بدون حواس پرتی به ادامه‌ی حرفاش گوش بدم که می‌گفت:

- هر وقت راجع به خانواده‌ی واقعیم سوال می‌پرسیدم همه می‌گفتن چیزی نمی‌دونن ولی... ولی یه روز آرتور چند تا عکس پیدا کرد که...

سوالی نگاهش کردم که به خودش اومد و گفت:

- آرتور یکی از پدرخوانده هامه... چند تا عکس پیدا می‌کنه که نشون می‌داد قاتل یا همون جیکوپ داره یه دختر بچه رو می‌سوزونه... اون دختر بچه شبیه تنها عکسی بود که از خانواده‌ام داشتم...

با نگرانی به چهره‌ی سرخ شده از خشمش زل زدم، یه بلایی سر خودش نیاره؟ رگ‌های دست مشت شده‌اش باد کرده بودن و من هر لحظه می‌ترسیدم از خشم سخته کنه!!

بی‌توجه به حال خرابش ادامه داد:

- خواهر کوچولوم رو آتیش زد! اون جیکوپ عوضی...!

یکه خورده و شوکه شبیه کشیدم... جیکوپ... یه مریضه! اون روانیه بچه‌ها رو به بدترین نحو ممکن می‌کشه! نگران به سمتش رفتم و دست روی شونه‌اش گذاشتم، از حرص و غم داشت سخته می‌کرد!

برای اینکه کمی... فقط کمی آتیش خشمش خاموش بشه و اندکی اعلام حضور کنم گفتم:

- آنتونی... (کمی مکث کردم، به اسمش عادت نداشتم... دلم می‌خواست همون پسر مشکی‌پوش صدایش کنم) می‌فهممت، چون جلوی چشمم... (آب دهنم رو کمی قورت دادم، بغض بی‌رحمانه چنگال‌های تیزش رو توی تارای صوتیم فرو برده بود و صدامو خش دار کرده بود) روی برادر پنج ساله‌ام انقدر اسید ریختن تا بمیره!!!!

از شدت شوک شونه‌اش پرید و دستش رو از روی صورتش برداشت. انگار خبر داشت برادر پنج ساله‌ام رو کشتن ولی فکر نمی‌کرد اینطوری و به این شکل...!

نگاه پر ترحمش اذیتم می‌کنه، دلم می‌خواد داد بزنم من ملکه‌ام؛ نباید به یه ملکه ترحم کنی!

اره اگه دلت می‌خواد داد بزن و همچین چیزی بگو تا غش غش بهت بخنده و به روت بیاره که تا همین چند دقیقه پیش گروگانش بودی!

خیلی واضح بحث رو می‌پیچونه:

- چطوری از اون تیمارستان فرار کردی؟

از تغییر بحث استقبال می‌کنم و میگم:

- دکترم زیاده بچه مثبت بود... عاشقم شده بود!

خودش تا ته خط رو میره و پوزخند می‌زنه. یه دفعه نگاهش پر از تحقیر میشه:

- تو هم مثل بقیه دخترایی... دختر صورتی!

یکه خورده و عصبی بهش نگاه کردم:

- برای چی؟

پوزخند انگار به قصد دل سوزوندن به وجود اومده:

- اون دکتر بدبخت رو گول زدی... از سادگیش سو استفاده کردی! حالا بعد از فرارت حتما می فهمن باهات هم دست بوده و از کار بی کارش می کنن!

رو به روش می شینم و پا روی پا میندازم... چرا فکر کرده تصوری راجع بهم داره برام مهمه؟ اداش رو با لوس بازی و صدای تو دماغش درمیارم و میگن:

- نه! اون فقط فراموش می کنه در اتاقش رو قفل کنه و من خیلی اتفاقی از اتاقم بیرون میام و کلید سالن اصلی رو می دزدم! البته بهتره بگم قرض می گیرم!

انگار اصلا به حرفم توجه نمی کنه که میگه:

- من میرم... تو هم یکم به این فکر کن که چطوری انتقام بگیریم و جون سالم به در ببریم!

سری تکون میدم و به محض اینکه پشتش رو بهم کرد براش چشم غره ای جانانه میرم. همین که در رو بست شروع کردم بلند بلند با اون صدای خروسی آواز خوندن:

- قلب سیاه و رگای سنگی

روزای دردناک و شبای غمگین

نخواستی بمونی از اینجا رفتیم

سیاهه سیاهه دنیای رنگی!

قلب سیاه و رگای سنگی

روزای دردناک و شبای غمگین

نخواستی بمونی از اینجا رفتیم

سیاهه سیاهه دنیای رنگیم!

من بودم وقتی که هیشکی دورت نبود

شب سرت داد زدم فردا چشمت کبود

هر دومون...

صدای نکره‌اش بلند شد و گند زد به آهنگ:

- بُر صداتووو!

اداشو در آوردم و آروم زمزمه کردم:

- مرگگ!

انقدر بد خونده بودم که صدای موشه هم در اومده و هی بیشتر از قبل جیر جیر می‌کرد.
آخر سر انقدر آنتونی و موش کوچولو سرم غر زدن که گفتم:

- باشه باشه غلط کردم!

البته آنتونی غر می‌زد و موشه فقط جیر جیر می‌کرد، من جیر جیرش رو غر زدن تصور کرده بودم!

پسره‌ی بی‌شعور خر حالا که دلش می‌خواه یه پتو برای من نذاشته! خب من الان چجوری شبنم رو صبح کنم؟!

به زور با کلی غر غر گرفتم خوابیدم.

هول زده وارد اتاق شد، انقدر هول کرده بود که در رو نبست و در با صدای بدی محکم به دیوار کوبیده شد. بی‌خیال گفتم:

- تو را چه شده آنتونی؟

در حالی که بازوم رو محکم توی چنگش گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید گفت:

- جامون لو رفته، جایی رو نداریم که بریم فعلا باید فرار کنیم!

غر زدم:

- پیچ و مهره‌ی بازوم در رفت، آرام تر!

بی توجه به حرفم دوباره محکم تر بازوم رو کشید و منم رو به موش کوچولوی توی دست دیگه‌ام لبخند زدم. چیه؟ نکنه فکر کردین ولش می‌کنم؟ نه خیر من این موش رو دوست دارم! موش کوچولو خودش رو پهن کرد کف دستم و توی اون وضعیت گرفت خوابید!

همین که از انباری بیرون زدیم با یه رستوران قدیمی روبه رو شدم، مشخص بود مال غذاهای چینه.

منو توی انباری رستوران چینی نگه داشته بود؟ احمق!

کلافه تقلا کردم تا دستم رو ول کنه که با حرکتی شوکه کننده به سمت برگشت و توی صورتم عربده زد:

- بس کن! احمق می‌خوای بزارم همین‌جا بمونی تا پلیس بیاد بگیرت ببرن همون تیمارستان خراب شده؟!

خشک شده سرجام ایستاده بودم که آرنجم رو گرفت و دوباره دنبال خودش کشید. این الان سر من داد زد؟ سر دختر صورتی؟! چرا کسی بهش نگفت سرم داد نزنه؟!

آنا یادت رفته؟ تو بی‌کس و کاری!

انگار سرم پتک خورده باشه، حقیقت توی مغزم فرو رفته بود، تلخ تر از این هم مگه می‌شد؟

در رستوران رو باز کرد و بعد از خاموش کردن لامپ ها و خروجمون در رو قفل کرد و من رو به سمت یه موتور بزرگ مسابقه‌ای برد.

ای جون چه موتور خفنی، چه مشکی‌رنگ و تمیز!

یه کلاه‌کاسکت به طرفم گرفت و خودش هم یه کلاه‌کاسکت مشکی رنگ روی سرش گذاشت.

با حرص پا به زمین کوبیدم و رو به آنتونی که داشت سوار موتور می‌شد غر زدم:

- چرا مال تو مشکیه اون وقت مال من قرمز؟ اصلا من تا کلاه‌کاسکت صورتی بهم ندی سوار نمی‌شم!!!

چند ثانیه‌ای پوکر نگاهم کرد و در نهایت از موتور پیاده شد. متعجب به قیافه‌ی خسته‌اش نگاه کردم که زیر بغلمو رو گرفت و بلند کرد و روی موتور گذاشتم!

همین که خواستم جیغ جیغ یا تقلا کنم خودش هم سوار موتور شد و دقیقا پشت سرم نشست و گفت:

- جرئت داری از جات تکون بخور یا دهن گشادتو باز کن تا ببینی دو شقه‌ات می‌کنم یا نه!

از لحن عصبی و تهدیدش تکونی خوردم و کلاه کاسکت قرمز رو از دستش قاپیدم و روی سرم گذاشتم.

درست مثل یه بچه کوچولو جلوش نشسته بودم و اون بی‌توجه به حضورم رانندگی می‌کرد. یاد اون موقع‌ها افتادم که با بابا می‌رفتم موتور سواری، اما حالا جلوی یه پسر غریبه...

گloom از حضور این بغض همیشگی می‌سوخت، ای بابا ولم کن دیگه لامصب تو هم تنهام بزار، بزار راحت زندگی کنم لعنتی!

تنش سرد سرد بود، از سرمای بدنش بیشتر لرزم شد، درست مثل یه جسد سرد و یخ کرده بود!

خب معلومه، توی اولای پاییز، با اون لباسای سفید و نازک تیمارستان و درحالی که روی موتور نشستم سردم میشه!

سرم رو به سمت آنتونی که عصبی داشت رانندگیش رو می‌کرد برگردوندم و بهش چشم غره‌ی خفنی رفتم.

ولی خب طبق معمول این دوروز که باهاش آشنا شدم اصلا توجه نکردحتی بهم نگاه هم نکرد!

ای وای تازه یادم اومد کلاهکاسکت روی سرمه و نمی‌تونست حرکت چشمام رو ببینه!

دوباره مثل چند دقیقه قبل غر زدم:

- یخ کردم، نگاه کن تو رو خدا؛ خودش هفت هشت لا لباس می‌پوشه بعد من با این لباسای تیمارستان اونم جلوی موتور باید منجمد بشم!

بدون هیچ‌گونه توجهی به حرف قبلیم گفت:

- تو جایی رو نداری که بریم؟ من هیچ جایی سراغ ندارم!

نمی‌دونم خوشحال شدم یا ناراحت ولی... اه جهنم و ضرر! از زیر دندون‌های کلید شده‌ام گفتم:

- چرا یه خونه برای فرار دارم، فقط دلم می‌خواد یه نفر اونجا رو پیدا کنه؛ زنده زنده چالت می‌کنم!

صدای پورخندش اعصابم رو خورد کرد؛ دقیقا مشخص بود با زبون بی‌زبونی داره می‌گه تو عرضه‌ی اینکه بخوای روی من دست بلند کنی هم نداری!

کلاهکاسکت رو از سرم در آوردم و کمی فاصله دادم که سوز سردی به صورتم خورد و باعث سوزش چشمم شد. موهام توی باد پخش و پلا شد و به جلوی کلاهکاسکت آنتونی برخورد کرد.

عصبی سرش رو تکون داد که به سمتش برگشت و لبخندی زدم و با لبخند بی‌حسی گفتم:

- اره الان پوزخند بزن ولی... اوه راستی الکس رو کجا خاک کردن؟!

این یعنی یه تهدید محشر! برای لحظه‌ای نگاهش از روبه روش به سمت من برگشت، بالاخره توجهش جلب شد!

دیگه پوزخند نزد...! توی نگاهش... توی نگاهش می‌تونستم اون شب بارونی که خونه رو آتیش زدم و الکس رو کشتم ببینم!

حس می‌کردم... حس می‌کردم اون من رو موقع قتل دیده! صدای با جذبش افکارم رو از فاصله داد:

- از کدوم طرف برم؟

این یعنی نمی‌خواد بحث ادامه پیدا کنه... حس می‌کردم تمام حرفاش برام یه دروغ محضه!

آدرس رو دادم ولی فکرم هنوز درگیر بود...

امان از اون حسای بد که گریبان گیرم شدن! درست از روزی که خانواده‌ام مردن وقتی یه حس بد میاد سراغم روانیم می‌کنه! همش... همش منو یاد اون شب می‌ندازه!

این حس بد لامصب چرا سراغم اومده؟ دیگه حتی سرمای هوا هم نمی‌تونست آتیش درونم رو خاموش کنه!

عرق سردی روی تنم نشست، تنم از درون به کوره آتیش بود، دهنم خشک خشک شده بود و نفسم داغ و سوزان از بینیم بالا می‌رفت و با ضرب از دهنم بیرون می‌زد، انگار... انگار یه حمله‌ی عصبی بود و هر لحظه بیشتر آتیشم می‌زد!!

تصویر اون شب... شبی که قاتل شدم همش جلوی چشمم بود... جوری طبیعی و عذاب دهنده که انگار نه انگار سه ماه از اون اتفاق می‌گذشت!

بر خلاف همیشه توجهم به اون سایه‌ی بلند از مردی چهارشونه که دم اتاق افتاده بود جلب شد... همون موهای بهم ریخته، قد بسیار بلند و چهارشونه!

خدایا... خدایا آخه... آخه بعد سه ماه تازه یادم افتاده؟

گند بزمن... گند بزمن به این حافظه!

حالم... حالم مثل این بود که یه سطل آب یخ روی بدن داغم خالی کنن! حالم مثل این بود که بهم شوکر بزمن!

اه... آخه مگه این حال مزخرف هم تعریف کردن داره؟ خب معلومه که داغونم!

تنم شل شده بود. بالاخره موتور ایستاد و چقدر به موقع بود چون اصلا نمی‌تونستم بدن شل و بی‌حسم رو روی موتور نگه دارم!

برای امنیت جون خودمم که بود توی کوچه داد و بی‌داد راه ننداختم.

منتظر نگاهم می‌کرد تا ببینه دقیقا چطوری می‌خوام در خونه رو باز کنم؟!

با همون قدم های سست و بی‌جون به سمت بالا در ضربه زدم. همین‌که خواستم به کارم ادامه بدم هول شده به سمتم اومد و تند گفت:

- به کسی گفתי قراره بیایم اینجا؟ جونمون در خطره نباید می‌گفتی؛ بیا بریم!

بی‌حال بازوم رو که توی دستش اسیر کرده بود آزاد کردم و با مشت محکمی قسمتی که صدای بیشتری داده بود رو خورد کردم که کلید از توش بیرون افتاد.

در مقابل چشمای حیرت‌زده و گرد شده‌اش کلید رو برداشتم و در رو باز کردم، خوشبختانه در رنگ چوب بود و زیاد مشخص نبود که کمی ازش خورد شده.

در رو باز کردم و با دست به داخل خونه‌ی بهم‌ریخته اشاره زدم. بدون هیچ‌گونه اشاره‌ای به جمله‌ی:

- خانوما مقدم ترن

وارد خونه شد. از حرص دندون هام رو روی هم کشیدم و خودمم وارد خونه شدم.

تابلوی خورد شده‌ی دو متری که روی زمین افتاده بود جلب توجه می‌کرد. بازم اون خاطره کوفتی و یادآوری اینکه آنتونی هم گولم زده!

میز چپه شده رو صاف کردم و تابلو رو با وجود شیشه‌ی خورد شده‌اش دوباره آویزون میخ توی دیوار کردم.

عکس نبود؛ طرح بود! طرح یه دختر ناامید که با سر پایین افتاده و موهای باز لب پرتگاه ایستاده و یه بادکنک مشکی رو توی دستش گرفته و بادکنک توی هواست.

چقدر حس می‌کردم یه دختر با همچین شرایط روحیی با وجود دیوونگیم داره توی من زندگی می‌کنه!

زندگی؟ مگه همچین موجود افسرده‌ای زندگی هم می‌کنه؟ بعید می‌دونم!

سعی می‌کردم بخاطر آروم کردن اعصاب خوردم و تصویر اون شب که دائم جلوی چشمم بود با مرتی کردن وسایل شکسته که بعد از مرگ مامان و بابا و پارسا وسایل اینجا رو شکسته بودم خودم رو آروم کنم ولی نمی‌شد!

خونه اونقدر بهم ریخته بود که هیچ‌جوره جمع نمی‌شد.

آنتونی همونطری سرگردون توی وسیله‌ها چرخ می‌خورد و هر از گاهی وسیله‌ای رو بلند می‌کرد و نگاهی بهش می‌انداخت.

عصبی شدم!

اونقدر عصبی، که یکی از تابلوهای شکسته‌ی کنارم رو برداشتم و محکم توی دیوار کوبیدم! شیشه‌ی تابلو به همراه چوبش شکست و طرحی که مطمئناً کم کم دو ماه روش کار کرده بودم پاره شد! قلبم از حرص و رنج و غمی که داشتم تند تند می‌کوبید و حرصی‌ترم می‌کرد.

چشمای بی‌حشش انگار می‌دونست برای چی اینجوری شدم که بی‌خیال شونه بالا انداخت و گفت:

- توجیه نیست؛ اون شب با الکس اونجا بودم، به الکس پول داده بودم تا چند تا مدرک علیه قاتل بهم بده و اونم قاتل رو به پول فروخت و گفت که مدارک اونجا ان و باید باهاش برای آوردن مدارک برم، (سیگارش رو از توی جعبه‌ی مشکی رنگش درآورد و با فندک مشکیش روشنش کرد و کام عمیقی از سیگار گرفت، جوری چشماش رو بسته بود و با پک سیگار توی خلسه رفته بود که یه لحظه حس کردم قرار نیست جمله‌اشو ادامه بده!) اومدیم اونجا، تو رو دیدیم، من اعلام حضور نکردم و در نهایت قبل از آتیش زدن خونه از در پشتی بیرون رفتم!

پک دیگه‌ای از سیگار گرفت و دودش رو از دماغش بیرون داد، توی یه ثانیه، خیلی خیلی سریع چشماش رو باز کرد و سرش رو به طرف من برگردوند که از هول قدمی به عقب برداشتم، نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:

- فکر نکن منو هم می‌تونی مثل دکتر لوک گول بزنی؛ به اندازه‌ی کافی از دستت شکار هستم چون به زور کلی پول به الکس دادم و دستم خالی شد و تو اونو درست لحظه‌ی آخر کشتی!

از سردی و خشم توی نگاهش نفسم گرفت، تهدید می‌کرد؟ تهدید چیه؛ این نگاه ترسناک و مشکی به رنگ شب انقدر خشن هست که با هر حرکتت عمل کنه!

یهو به ترز عجیبی خونسرد شد و لبخندی زد؛ لبخند نبود! یه چیزی... یه چیزی تو مایه‌های اعلام آمادگی برای جنگ بود! نگاهش یاغی بود... انگار یه آتیشی توی چشمش بود که زیر خاکستر آرامش ظاهری قایم شده بود!

من... من کم کم چند ماه طول می‌کشد تا بتونم نقشه‌ی کافی رو برای کشتن قاتل بریزم و یعنی باید تمام این چند ماه رو با آنتونی بگذرونم؟

منو می‌کشد! من می‌دونم این نمی‌ذاره آب خوش از گلوم پایین بره!

مگه قاتله که بکشتت؟ مگه همه مثل خودتن؟!

انگار یه پتک آهنی توی سرم خورد، همش جمله‌ای که توی دلم به خودم گفتم توی ذهنم اکو می‌شد و باعث می‌شد سرم گیج بره.

(مگه همه مثل خودتن؟!)

دلم از اون همه بغض توی گلوم آتیش گرفت. من قاتلم!

جمله بیشتر توی ذهنم تکرار می‌شد، سرم گیج می‌رفت و چشمم سیاهی می‌رفت.

روانی شده بودم، کارام دست خودم نبود! یکی دیگه از قاب‌های روی دیوار که اتفاقاً با رنگ صورتی کشیده بودم رو از جاش برداشت و کوبیدم توی سرم و همزمان جیغ گوش‌خراشی کشیدم!

درد و سوزش زیادی توی سرم پیچید، سرم گیج می‌رفت، نمی‌تونستم آنتونی رو درست ببینم، این چه حالیه که من دارم آخه؟؟

صدای سوت توی گوشم پیچید، انگار یکی موهام رو گرفته بود و می‌کشید و سرم سوزن سوزن می‌شد.

نفسم گرفته بود و داشتم خفه می‌شدم! دستم رو به زور به سمت گلوم گرفتم، فایده نداشت نفسم بدتر گرفت!

با دست دیگه‌ام میز کنارم رو گرفتم ولی نتونستم وزنم رو تحمل کنم و با زانو روی زمین افتادم.

خورده شیشه‌ها توی زانوم فرو رفت، داغون بودم از همه لحاظ، سوزش پام در مقابل سوزش سرم که چیزی نبود!

سوزش پام؟ سوزش سرم؟ سوزش دستم که توش خورده شیشه فرو رفته بود و خراشیده شده بود؟ یا... یا سوزش قلبم؟ دوباره جیغ ترسناکی کشیدم و بی‌وقفه زدم زیر گریه! دیگه حتی نمی‌دونستم چم شده.

معلوم نبود آنتونی کجا غیب شده، خودمو روی مبل پرت کردم چون نای ایستادن نداشتم. بالاخره بعد از ده دقیقه با یکم بانداژ و بتادین و یه موچین از آشپزخونه بیرون اومدم.

مگه موچین تو آشپزخونه بود؟ نه فکر نکنم احتمالا برداشته و با خودش برده تو آشپزخونه.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای رو مبل کنارم نشست و اشاره کرد که سرم رو روی پاش بزارم. اه این چرا انقدر یخه؟

همین‌که اومدم اتفاقات پیش اومده رو تجزیه تحلیل کنم تا عمق جونم از درد سرم سوخت. جیغ نزدم، گریه نکردم، غر نزدم... فقط و فقط به مدل دختر صورتی به سقف خیره شدم! سقفی که از نقاشی‌های صورتی رنگ و بامزه پر بود!

از این بعد... بعد از این لحظه... از رنگ صورتی به عنوان ترسناک‌ترین رنگ زندگیم یاد می‌کنم!

بالاخره با هزار تا لب‌گزیدن و یه عالمه درد بانداژ رو دور سرم بست و حالا نوبت زانوم بود!

جلوی پام ننشست و گفت پام رو روی مبل دراز کنم! مغرور مشکی‌پوش!

آروم بچ زد:

- آواز بخون که دردو حس نکنی.

جالب بود، نظر خوبی داد. شروع کردم:

- ساده نیست

آماده نیست

قلبم واسه تنها شدن

مگه شوخیه؟

عاشق کنی،

تنها بزاری من و با خودم

با خودم

هی گفتم دوستم داره اون

خیلی زیاد

آدم از هرچی که می ترسه یه روزی سرش میاد!

چشمام رو باز کردم که دیدم اونم زل زده به من، نگاهی بی حس که تمام احساساتم رو پروند!

تازه فهمیدم کار باند پام تموم شده، از اینکه پام رو روی پاش دراز کرده بودم معذب شدم و خواستم خودم رو با اون همه درد بلند کنم که بی حال درحالی که چشماش رو بسته بود و صورتش رو به سمت سقف گرفته بود و دستاش روی سرش بود گفت:

- راحت باش.

کلمه‌ی عجیبی از زبان آنتونی بود! به هرحال زیادی مغرور و بی‌خیال بود و این حرف‌ها ازش بعید بود!

حرفی نزد و دوباره خودم رو روی مبل ول کردم که دوباره دهن باز کرد:

- صدای قشنگی داری، انتظارشو نداشتم!

این الان از من تعریف کرد؟ ولی برای حفظ ظاهر گفتم:

- هیچ‌کس انتظاری هیچ کاری رو از من نداشت!

سکوتش نشون داد بد گند زدم! اه آخه آنا تو رو چه به این فازهای دیس‌لاو؟!

خسته و گرسنه بودم، به سمت آشپزخونه رفتم که خالی خالی بود و به سمت آنتونی برگشتم:

- پاشو برو اندازه‌ی چهارماه خوراکی بخر که دیگه قرار نیست تا وقتی که نقشه‌ی کافی برای زمین زدن قاتل پیدا نکردیم پات رو از در خونه بیرون بزاری!

سری تگون داد و هم‌زمان چند تا برگه از توی جیب کافشن نازکش در آورد و روی میز پرت کرد:

- تا من میرم و میام اینا رو یه چک بکن.

با تعجب برگه‌ها رو از روی میز برداشتم که صدای بسته شدن در اومد.

برگه‌ها رو پشت و رو کردم و هم‌زمان روی مبل نشستم، خدای من...!

اینا... اینا همون مدارکیه که دنبالش بودم!

نگاه سر سری بهش انداختم و دوباره روی میز گذاشتمش، فعلا باید خورده شیشه‌ها رو جمع کنم تا شهید نشدم!

هول هولکی با جارو و خاک انداز مشغول جمع کردن شیشه‌ها شدم و برخلاف انتظارم مجروح نشدم!

خاک انداز رو توی سطل آشغال خالی کردم و با درد کمر راست کردم. ستون فقراتم داشت بندری می‌رفت.

صدای در زدن اومد؛ برای لحظه‌ای ترس تمام وجودم رو فرا گرفت که نکنه کسی اینجا رو پیدا کرده و اومده سروقتم؟!

ولی با یاد آوری اینکه آنتونی کلید نداره آرامش به بدنم تزریق شد و خیالم رو راحت کرد. در رو باز کردم که خیلی بی‌خیال و نفس‌نفس زنان با چند تا پلاستیک بزرگ توی دستش داخل شد.

با ابروهای بالا رفته در حالی که پلاستیک‌ها رو باز می‌کردم و به سمت یخچال می‌بردم پرسیدم:

- کسی دنبالت کرده بود که انقدر نفس نفس می‌زنی؟

خودش رو روی مبل پرت کرد و درحالی که نفسش رو فوت می‌ترد گفت:

- نه بابا، دو تا دختر دنبالم افتاده بودن که اره تو قبلا با ما توی یه دبیرستان بودی و این حرفا!

پوزخندی زد و با حالت خنده‌داری ادامه داد:

- ای دل غافل که اصلا من دبیرستانم رو توی یه شهر دیگه بودم!

چقدر از خود راضیه!

با یادآوری برگه‌ها سریع و نسبتا بلند پرسیدم:

- اون برگه‌ها ...

وسط حرفم پرید و درحالی که موهاش رو بهم می‌ریخت گفت:

- اون شب برگه‌ها رو برداشتم و قبل از اینکه خونه رو آتیش بزنی در رفتم.

و چقدر من بی‌دلیل خونه رو هنگام گيجی آتیش زدم و خاطرات صورتیم رو سوزوندم!

در یخچال رو بستم و به اپن تکیه دادن و به آنتونی زل زدم. حالم یه جوری بود انگار عصبی و بی‌خیالی باهم در من ترکیب شده بود و کلافه‌ام کرده بود!

پا روی پا انداخت و نیشخندی زد:

- شنیدم دین مسلمان‌ها میگه که نباید با یه مرد غریبه توی یه فضای بسته تنها باشن (چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و روبه منی که پوزخند زده بودم ادامه داد) عیب نیست که یکی دوماه هم‌خونه‌ای هستیم؟

لبخند تخریب‌کننده‌ای زدم و موهام رو عقب زدم:

- همچنین توی اسلام گفته که قتل مسلمان بی‌گناه (به سمتش برگشتم و با چشمای تیز و نگاهی بُرنده ادامه دادم) گناه‌کبیره‌اس! و گناه کبیره هم یعنی (دستم رو مثل هواپیما توی هوا تکون دادم و در آخر دستم رو به حالت سقوط هواپیما پایین آوردم، با دهنم صدای سوت در آوردم) مستقیم میری جهنم! حالا قضاوت با توعه، الکس و قاتل و مارکو پدر مسلمان من و برادر بی‌گناه و مادر مریضم رو کشتن؛ حالا من باید وایستم تا من رو هم بکشن؟! بعدم کوله‌بار گناه من انقدر سنگینه که با یه قتل دیگه یا بدون یه قتل دیگه در هر صورت جام تو جهنمه!

خیلی بی‌ربط به تابلوی سیاه‌قلم زل زد و گفت:

- چند سال کلاس رفتی؟ نقاشی‌هاش قشنگن!

بحث رو پیچوند، ولی زیاد تمیز حرفش رو جمع نکرد! ای بابا خب اومدی لفظ بیای لفظی خرابت کردم!

خیلی مغرورانه جواب دادم:

- کلاس نرفتم! وسایل طراحی رو خریدم و خودم یادگرفتم!

ابرویی بالا انداخت و با حالت مسخره کردن خودش رو متعجب نشون داد.

دلم می‌خواست مشتم رو توی فک خوش‌حالتش فرود بیارم، پسرهای بوق منو مسخره می‌کنه!

آنا؛ گویا بدجور موفق شد بحث رو عوض کنه!

از خودم که انقدر دنباله‌ی حرفش رو گرفتم حرصم گرفت. با چهره‌ای به ظاهر خونسرد از آشپزخونه خارج شدم و به سمت تنها اتاق خونه رفتم:

- تو هم که انگار زیادی به رعایت اصول دین اسلام علاقه داری باید توی سالن بخوابی!

وسط راه کاغذها رو از روی میز روبه روش برداشتم و بعد هم وارد اتاق شدم و در رو بستم.

و بالاخره بعد از مدت‌ها تقریباً بعد از هشت ماه دوباره اتاقم رو دیدم. این خونه پر از خاطره‌اس، به ظاهر به اسم داییم بود ولی خب... داییم فلجه و توی آسایشگاه و قدرت تکلم هم نداره! نگاهم به گیتار پاپ گوشه‌ی اتاق افتاد، مال بابا بود! بابا خودش یادم داده بود گیتار بزنم، پس حالا کجاست؟

روی تخت نرم و صورتی رنگ با اون پتوی بامزه‌ی صورتی نشستم، برگه‌ها رو روی میز گذاشتم و گیتار رو از کنار تخت برداشتم. با حوصله تنظیمش کردم و شروع کردم به نواختن و خوندن:

- گوله برفا می‌رقصن

حال منو نپرسین

چیزی منو گرم نمی‌کنه

نه شومینه نه کرسی

حال من خوب نمیشه

هی شل کن سفت کن بینمون

این طوریش رو نخواستیم...!

ما که دادیم رفت تو رو

حالا هی بحث بکن

شکوندیم هر پل رو

ما که دادیم رفت تو رو

حالا هی بحث بکن

شکوندیم هر پل و

صدای دست زدن بلند شد و نگاهم رو از گیتار گرفتم و سرم رو بالا آوردم. آنتونی به در تکیه زده بود و نگاهم می کرد و دست می زد. لبخند غمگینی زدم و سرم رو پایین انداختم.

- صدات خوبه، معنی آهنگ چی می شد؟

سری تکنون دادم:

- بی خیال، بشین یکم حرف بزنم!

روی صندلی جلوی میزم نشست نگاهم رو به لبه ی فرش دوختم:

- نقشه رو یه ذره کلیاتش رو برات توضیح میدم تا بقیه اش رو جور کنم.

منتظر نگاهم کرد و ادامه دادم:

- عتیقه رو پیدا می‌کنیم، به بهونه‌ی مذاکره با قاتل و فروختن عتیقه بهش باهاش قرار می‌ذاریم و به پلیس زنگ می‌زنیم، البته قبل از اون من مارکو و قاتل رو می‌کشم!
- خب الان دو تا مشکل وجود داره! یک اینکه از کجا معلوم قاتل و مارکو هم بیان؟ دو اینکه بعدش خودمون چطوری فرار کنیم؟
- سری تکون دادم و با لبخند مرموزی گفتم:
- به نکته‌ی جالبی اشاره کردی فرزندم! عتیقه زیادی برای قاتل مهمه پس صد در صد یا خودش یا مارکو و یا جفتشون میان! و اینکه چطوری فرار کنیم هم باید روش فکر کنم، گفتم که نقشه کامل نیست!
- به برگه‌ها اشاره کرد:
- خوبه، عتیقه رو بیاب!
- لبخند مسخره‌ای زدم:
- من نیاز به استراحت دارم (به پا و سرم اشاره کردم) می‌بینی که مجروحم!
- دندون قروچه‌ای کرد و سری به معنای باشه تکون داد. همینطوری بی‌حرف سر جاش نشسته بود و داشت منو قورت می‌داد که به در اشاره کردم:
- درم پشت سرت ببند و دیگه هم بدون اجازه و در زدن وارد اتاقم نشو!
- نگاه پر خشگی بهم انداخت و سر کج کرد:
- من لباس ندارم!
- مهربون و خیلی لوس نگاهش کردم:
- با اینکه مشکل خودته ولی سه تا دست از لباسای بابام اینجاست! باید بگردم و پیداشون کنم، پس فعلا تا اطلاع ثانوی برو بیرون و با همین لباسا سر کن!

آخیش خوب سوخت! آنا باهاش بد حرف زدی، ناراحت شد؛ مهم نیست ناراحت بشه،
من عادت دارم به اینکه همه ازم برنجن! خب خودت می‌رنجونیشون! چی‌کار کنم؟ خودم
نباشم و یه آدم فیک کنارشون باشم؟!

سکوت کرد و از اتاق بیرون رفت، حس می‌کنم سکوتش معنی‌های زیادی داشت ولی من
نمی‌فهمیدمشون.

عصبی انگشتم رو روی سیم گیتار کشیدم که صدای بدون ریتمی ازش خارج شد. گیتار رو
کنار گذاشتم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

یعنی الان بابا ازم ناراحته؟ صد در صد ناراحته، کیه که دوست داشته باشه دخترش دزد
عتیقه و قاتل و معتاد باشه!

برای اولین بار بعد از هشت ماه دست و دلم برای خوندن کتاب رفت؛ اونم چه کتابی!
شازده کوچولو!

نصف کتاب رو خوندم ولی می‌دونی؟ من دقیقا با دیدن تصویر متوجه شدم که اون یه
مار بواییه که یه فیل رو خورده!

ناخودآگاه کتاب رو دوباره ول کردم و دستم رو روی پیشنویم گذاشتم.

از اون روزایی بود که بدجور فازهای فیلسوفانه می‌گرفتم!!

از جام بلند شدم تا لباس‌هام رو عوض کنم، همین که بلوز سفید رنگ خونی رو از تنم در
آوردم و روی زمین انداختم صدای جیر جیر اومد.

ای وای من، موش کوچولو توی جیم بود!

من چرا یادم رفته بود؟ این بچه طوریش نشده باشه اونطوری که من تابلو رو توی سرم
کوبیدم؟!

همون طوری بدون لباس به سمت پیراهنم رفتم و برش داشتم که دیدم موش کوچولو زیر لباسم قایم شده بود.

آروم دستم رو نوازش وار روی سرش کشیدم که سرش رو برگردوند. صد رحمت به شعور این موش که روش رو کرد اون طرف!

نیشخندی زدم و لباس صورتی رنگ و بلندم رو از توی کمد برداشتم و پوشیدم. سرمای خونه، لرز ریزی به تنم انداخت. شلوار سفید و گشاد تیمارستان رو هم با یه شلوار مشکی چسبون عوض کردم، به هرحال انقدر بی حیا نشده بودم که با تاپ و شلوارک جلوی آنتونی راه برم!

دستم رو به شופاژ چسبوندم، داغ بود؛ پس بالاخره یه حرکتی زد و شופاژ رو روشن کرد!

دوباره به سمت موش کوچولو میرم و همین طور که نوازشش می کنم زمزه می کنم:

- باید یه اسمی برات بزارم، اوم... چون نمیدونم دختری یا پسر (تک خنده ای کردم) فرض می کنم که دختری و صدات می زنم... (لبخند ماتی زدم و خیره به چشم های بامزه اش ادامه میدم) آنیا! شبیه اسم خودم! لبخند تلخی زدم:

- اگه یه روز دختردار بشم اسمش رو می زارم آناهیتا! شبیه اسم خودم و خودت! (با لبخند تلخ تری ادامه دادم) البته هیچ کس حاضر نیست با من پنج ثانیه زندگی کنه چه برسه به اینکه بشم مادر بچه اش!

تک خنده ای همراه با بغض کردم و سری تگون دادم:

- ببین کارم به کجا رسیده که دارم با یه موش درد و دل می کنم!

انگار آنیا بدش اومد که گوشه ای کز کرد. حتما گرسنه اش، در رو باز کردم و خواستم برم براش غذا بیارم و خودمم غذا بخورم. آنتونی روی مبل دراز کشیدم بود و دساق دستش رو روی چشم ها و پیشونیش گذاشته بود.

با همون لباسا دراز کشیده بود، دلم براش سوخت و صداش زدم:

- بلند شو بیا شام بخور.

تکون نخورد، کلافه هوفی کشیدم و این بار بلندتر صداش زدم:

- آنتونی بیا شام!

از رفتارم خنده‌ام گرفت، شبیه مامان‌ها رفتار می‌کردم. بغ کرده از حالت دراز کش به نشسته تغییر حالت داد. پوکر فیس نگاهم کرد و با دلی که قشنگ معلوم بود خون شده از جاش بلند شد. لنگ لنگ کنان وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز خالی با اخم به سمتم برگشت:

- پس کو شام؟

لبخند مهربونی زدم:

- میز رو بچین تخم‌مرغ هم بپز تا منم بیام!

شاکی شد:

- آنا!

به سقف نگاه کردم:

- به نظرت می‌تونی تا سه یا چهار ماه دیگه با این لباسا سر کنی؟ به نظر میاد کار سختی باشه!

اصلا جوری حرص می‌خورد که حال کردم! حالا بماند شامی درست کرد که... چیه بگم خوب درست کرد؟ نه عزیزم افتتاح بود، کف ماهیتابه کامل سوخته بود!

ظرف رو سوزونده انتظار هم داره من طرف بشورم! باز هم از تهدید لباس استفاده کردم و در نهایت راهی اتاق شدم تا لباس‌هلی بابا رو براش بیارم.

در کمد سفید رنگ رو باز کردم و خم شدم طبقه‌ی پایین که جای لباسای بابا بود. بابای خوش‌پوش من! لباس کرمی رنگ و دکمه‌ای قشنگش بوی عطر خوش‌بوش رو می‌داد، آخ خدا چرا صاحب این عطر دیگه زنده نیست؟

من عطر رو نمی‌خوام فقط صاحبش رو بهم برگردون که بدجوری دلم هواش رو کرده!

اصلاً... اصلاً از لباس‌های بابا بهش نمی‌دم، عطرش می‌پره! از لباس‌های دایی می‌دم!

دو دست لباس مشکی کلفت برداشتم و تا کردم و کنار گذاشتم. داشتم لباس‌هایی که باز کرده بودم رو دوباره تا می‌کردم موقع تکوندن یکی از لباس‌ها یه کاغذ از وسط لباس افتاد. یعنی چیه؟ با کنجکاو کاغذ رو برداشتم و تاش رو باز کردم. یه نامه بود! با تعجب شروع کردم به خوندن خط به خطش:

- سلام آنای عزیزم، اگه این نامه رو می‌خونی یعنی من پیش‌ت نیستم. این نامه ربطی به عتیقه نداره... ولی وقتی خواستی عتیقه رو پیدا کنی دوباره این نامه رو بخون! می‌دونم تعجب کردی ولی با این وجود نامه هیچ ربطی به عتیقه نداره؛ فقط می‌خوام با پیدا کردن عتیقه به خودت مغرور نشی!

با تعجب کاغذ نامه رو صاف تر کردم:

- یادته همیشه با عمو جیکوپ می‌رفتی پارک؟ پارک کوچیکی که تو ازش بدت می‌اومد چون خلوت بود! بعد از خوندن این نامه یه سر به اونجا بزن و مرور خاطرات کن. یا مثلاً یادته یه بار با عمو جیکوپ رفتی شهربازی و اون از گم‌شدن پسر سه روزه‌اش بهت گفت؟! خواستم بگم به همه اعتماد نکن!

محکم دستم رو روی پیشونیم کوبیدم؛ وای والای بابا می‌دونسته عمو جیکوپ قاتله... اون می‌دونسته!!!

نزدیک بود گریهام بگیره؛ بابا... بابا خودت خانواده‌ات رو به باد دادی و دخترت هم قاتل کردی! دستی دستی هممون رو فرستادی توی دل شیر!

لعنت بهت بابا! لعنت بهت جیکوپ! لعنت... لعنت به همه اتون!

حالم خوبه؟ بعید می دونم! حالم بده، می خوام بالا بیارم... اما نه چیزی که توی معده امه... می خوام تمام افکارم رو بالا بیارم و روشن سیفون بکشم تا برن و دیگه برنگردن... تا دیگه ذهن مریض من رو از اینی که هست بیمارتر نکنن!

من... من حالم بده! یکی کمکم کنه! من نابودم... خودم رو باختم و انگیزه ای ندارم!

عوق زدم و برخلاف چیزی که فکرش رو می کردم یه عالمه بالا آوردم... فرش کثیف شد. واقعا مهمه؟ اره اره مهمه! من... من این فرش صورتی رنگ پلنگ صورتی رو با بابا انتخاب کردم! بابا؟ کدوم بابا؟ همونی که زندگی همه اتون رو به خاطر یه عتیقه به باد داد؟! تو هنوزم صداش می زنی بابا؟

نفسم گیر کرده بود، سرم گیج می رفت و چشمام سیاهی می رفت.

تنم کوره ای آتیش بود و کف دستم یخ یخ! نمی تونستم سر پا و ایسم، صدای در زدم می اومد، در قفل بود!

صدای سوت توی گوشم پیچید... انگار... انگار سوت پایان بازی! دستایی که به زور بند لبه ی تخت شده بودن ول شدن و سیاهی...

همه چیز سیاه بود. قلبم تند تند می کوبید و گوشم فقط چند تا صدای گنگ و نامفهوم می شنید...

آه متاسفم آنا، تو نمردی!

قدرت فکر کردن نداشتم... انگار به پلک هام دو تا وزنه ی صد کیلویی وصل شده بود و نمی داشت چشمام رو باز کنم... تنم سر و بی حس بود.

حس می‌کردم صداهای اطرافم داره بلندتر و صد البته واضح‌تر میشه. به سختی دقت کردم که دیدم داره صدای داد و بی‌داد میاد:

- برو گمشو اون‌ور... حالا دیگه سر من و شیره می‌ماله؟ اون (صداش آروم و گنگ شد) کجاست؟!

کی بود؟ من سر کسی رو شیره مالیده بودم؟ من که کسی رو گول نزده بودم! من فقط یه دختر تنهای بی‌آزار بودم... همین...!

صدای وحشتناک کوبیده شدن در اومد... از شدت ترسم با وجود همه‌ی ناتوانیم چشم‌ام رو وحشت‌زده باز کردم.

خدای من... اون منو پیدا کرده بود؟ واویلا... واویلا بدبخت شدم!! مارتین اینجاست!

دست بی‌حسم رو به سختی بالا آوردم و پشت کمرم جک زدم تا نیفتم. اون قدر در رو محکم باز کرده بود که در کوبیده شده بود به دیوار پشت سرش و مقداری از گچ‌های دیوار ریخته بود!

چهره‌ی خشمگین و سرخش... دست خونی‌اش... چشمای قرمز شده‌اش... وای ای امان از اون نگاهی که عذاب وجدان رو بهم تزریق می‌کرد!

آنتونی عصبی وارد شد و شونه‌اش رو گرفت و کشید. کمی به عقب برگشت ولی با این حال داد زد:

- عوضی کثافت (...)!

از فحشی که داد آنتونی یقه‌اش رو محکم از پشت سر کشید. صداش... صداش بغض داشت! آنا ببین؛ این بغض تلخ توی صداش بخاطر توعه! تو این بلا رو سرش آوردی!

آنتونی داشت به زور بیرون می‌کشیدش و من بغض کرده به آشوبی که درست کرده بودم نگاه کردم. داد می‌زد:

- آشغال چطور تونستی؟ من دوستت داشتم احمق! می‌خواستم بهت کمک کنم بعد تو...
(قطره اشک زلالی از گوشه‌ی چشمش چکید و دل منو ریش کرد) خیلی بی‌وجدانی! لو میدمت! نمی‌زارم آب خوش از گлот پایین بره!

خیلی بد شدم... می‌دونی؛ عوضی شدن که حد و مرز نداره؛ داره؟! به سختی دستم رو به تاج تخت قلاب کردم. دیگه بغض نبود... فقط و فقط بی‌رحمی بود که توی صدام بی‌داد می‌کرد:

- جرعت داری دهنتم و باز کن تا یه مشکلی برای مامان پیرت که آلازایمر داره پیش بیاد! دست از تقلا بر می‌داره. وای امان از اون نگاه مظلوم و پر اشک! دلم... دلم آتیش گرفت براش!

صدای مات و مبهوتش دلم رو خون کرد:

- آنا... (با صدای وارفته‌تری) تو... تو کی وقت کردی انقدر عوضی بشی؟!

چشمام پر شد. عجزی که توی صداش بود قلبم رو به درد آورد. برای اینکه اشکم از چشمایی خیسم پایین نیاد و رسوام نکنه به لوستر صورتی رنگ نگاه کردم. سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم ولی مگه می‌شد؟

- عوضی بودم... ندیدی و چشم بسته عاشق یه عوضی بی‌وجدان شدی!

نفهمیدم کی مارتین رفت... کی آنتونی منو توی تختم خوابوند و پتوم رو روم کشید. موهام رو نوازش کرد، چشماش برق می‌زد. با بغضی که دیگه محار کردنش غیر ممکن بود خیره به چشم‌های قشنگش گفتم:

- خیلی عوضی‌ام؟

بلند زدم زیر گریه و چشمام رو بستم. گرمای دستی رو زیر چشمام حس کردم و بعد صدای مهربونش:

- تو بد نیستی... من بد نیستم... ما فقط توی شرایط، خانواده و جای اشتباهی به دنیا اومدیم!

چه قدر قشنگ حالم رو خوب کرد! توجیه بود می‌دونم ولی... ولی توی اون لحظه به هر توجیهی که حالم رو خوب کنه چنگ می‌انداختم!

آروم کمی از تخت فاصله‌ام داد و بغلم کرد.

اصلا این زندگی مال من نبود که؛ باید می‌انداختمش جلوی سگ تا بخوره و من راحت شم! البته اگه سگ تفش نکنه!

وای وای من چه قدر بغلی شدم چرا نمی‌خوام از توی بغل آنتونی بیام بیرون؟

علی‌رقم میل باطنی‌ام از توی بغلش بیرون اومدم و با بی‌میلی دوباره دراز کشیدم. چند ثانیه خیره نگاهم کرد. نمی‌تونستم بفهمم توی نگاهش چه احساسیه. از اون چشم مشک‌هایی بود که عمرا نمی‌شد از چشم‌هاش فهمید داره دروغ می‌گه یا راست! نمی‌شد بهش اعتماد کرد!

بی‌خیال از جاش بلند شد و انگار نه انگار که همین الان بغلم کرده بود به سمت در اتاق رفت. گاهی وقتا هنگ می‌کنم از این همه خونسردی!

غصه دار به سقف خیره شدم. موهام عرق کرده بود و به هم چسبیده بود. به شدت نیاز داشتم که یه دوش بگیرم چون دیگه حالم داشت از بوی گند عرق بدنم به هم می‌خورد!

همین که خواستم از جام بلند شم و برای خودم لباس آماده کنم و برم حموم، آنتونی بدون در زدن وارد اتاق شد. شاکی از در نزدنش به سمتش برگشتم. یه ظرف توی دستش بود؛ سوپ پخته؟ مگه بلده؟! برای من سوپ پخته؟ برای من آشپزی کرده؟

هوشه چرا رم کردی؟ چیه ذوق کردی برات سوپ درست کرده؟ مگه تو سوپ نخورده‌ای؟

نه نه... یعنی براش مهمم که برام سوپ درست کرده؟

والی والی اون گفت ف من بجای اینکه تا فرحزاد برم تا فیها خالدون رفتم!

خاک برسر عقده‌ای گشنه‌ات کنن آنا! دیده تو کوفت هم درست نمی‌کنی و اگه هیچ کاری نکنه هم خودش از گرسنگی می‌میره هم تو، دیگه گفته منم یه حرکتی بزنم دختره زودتر خوب بشه و بریم عتیقه رو پیدا کنیم وگرنه تا آخر عمرمون علافیم!

پس چی نکنه فکر کردی عاشق سینه‌چاکته؟

نه نه نه... من نگفتم عاشقمه من فقط...

فقط چی؟ با خودت فکر کردی شاید براش مهمم؟ خب اره مهم هم هستی اما نه برای خودت، بخاطر عتیفه!

گور اجداد کسایی که وسایل بنجلشون رو از پنجاه قرن پیش جوری درست کردن که تا پنجاه قرن بعدش بمونه و این‌طوری کشت و کشتار راه بندازه!

جدا چرا همچین شیئی که اصلا معلوم نیست کوزه‌اس، طلاست، جام، یا چیه... انقدر مهم باشه که بخاطر خانواده‌ام رو بکشن، من رو معتاد کنن، ازم سو استفاده کنن و و...

کاش عمو جیکوپ انقدر زرنگ نبود و توی همون خونه‌اش می‌موند تا بکشیمش!

احمق آخه خر هم باشه بعد از اینکه تو بفهمی قاتل اونه خونه‌اش رو عوض می‌کنه، دیگه چه برسه به این مار هفت خط!

کنار تخته نشست و کمکم کرد به تاج تخت تکیه بدم. معده‌ام از بوس سوپ پیچ خورد.

قاشق رو توی سوپ برد و خواست خودم توی دهنم بزاره که اخم کردم. قبل از اینکه دهن باز کنم قیافه‌اش رو مچاله کرد و چشمش رو توی حدقه چرخوند:

- عمو دهنتو باز کن، هواپیما داره میاد!

نه بابا، این هم از این مسخره بازی‌ها بلده؟! دهنم رو محکم کیپ تا کیپ بستم. پوکر فیس نگاهم کرد و قاشق رو به زور به لبم چسبوند که قاشق چپه شد و روی لباسم ریخت. از شدت داغی سوپی که روی لباسم ریخته بود جیغ کشیدم:

- آییی سوختممم!! مامانی کمک!

همینطور که دهنم باز بود یه دفعه یه قاشق رفت ته حلقم! به زور سوپ رو قورت دادم که دیدم آنتونی داره با چهره‌ای پیروز نگاهم می‌کنه.

با حرص خواستم به فحش بیندمش که کاسه رو گذاشت روی میز عسلی و دست به جیب به سمت در رفت. بلوزم رو از تنم فاصله دادم تا بیشتر از این آتیش نگرفتم. همونطور که رو به در بود سرش رو نود درجه به سمتم چرخوند و حالا می‌تونستم نصف صورتش رو ببینم.

چی گفت؟ اصلا چرا خواستم به حرفش نبود؟ وای تیغهی بینی‌اش چه قدر صافه! چه قدر چهره‌اش پر جذبه‌اس!

چی گفت؟ فکر کنم یه چیزی توی مایه‌های (برو حموم) گفت. جالبه اصلا متوجه نشدم چی گفت ولی صداش یادم موند! دیوونه شدم؟!

شاید... شاید از سر بدبختی توهم زدم!

به خودم اومدم، وا پس آنتونی کوش؟! کی رفت که من نفهمیدم؟ انقدر محو نگاه کردنش شده بودم که نفهمیدم رفت؟! صدای پیانو بلند شد.

وا کی داره پیانو می‌زنه؟ نکنه آنتونی... آنتونی پیانو می‌زنه؟ به سختی دیوار رو گرفتم که حتی شده برای یه لحظه با چشمای خودم ببینم این آنتونیه که داره پیانو می‌زنه. بی‌صدا در رو باز کردم.

پشت پیانوی مشکی رنگ نشسته بود، چه قدر رنگ پیانو و تابلوها به لباس‌هاش می‌اومد! به دیوار تکیه زدم، متوجه حضورم نبود، چه با غم می‌زد!

پیانو رو دوست داشتم، بابا بهم قول داده بود یادم می‌ده، بابایی چرا زدی زیر قولت؟
با احساس پیانو می‌زد، آنتونی هم احساسی میشه؟ مگه آدم نیست؟! همه احساساتی
میشن!

آهنگ سوز داشت، سوز آهنگ چشم‌ها رو سوزوند! سوز آهنگ یا اشک؟ اشک چی آنا؟
مگه قاتلا هم گریه می‌کنن؟!

لال شدم... من قاتلم... من حق زندگی کردن ندارم! من باید بمیرم! فقط... بزار قبل از
مرگم انتقامم رو بگیرم... عتیقه رو نابود کنم تا دیگه هیچ‌کس آنا نشه!

تا دیگه هیچ‌کس مثل آنا نسوزه، تا دیگه هیچ‌کس مثل آنا بغض نکنه ولی بغضش اشک
نشه؛ تا دیگه هیچ‌وقت دختر صورتی داستان دنیاش سیاه نشه!

دستش رو کلاویه‌ها حرکت می‌کرد، اوج می‌گرفت و یهو... یهو آرام می‌زد، اونقدر آرام که
گوشتش شک داشت به شنیدنش! آهنگ تموم شد و دستش از کلاویه‌ها فاصله گرفت.
کاش یادم می‌داد!! یادت می‌داد؟

من... من حالم خوب نیست، نیاز به مردن دارم!

صدای گرفته و بمش منو از عالم هیپروت بیرون کشید:

- زودتر برو حموم.

برنگشت! پس از کجا فهمید توی سالنم و دارم نگاهش می‌کنم؟! از جاش جمب نخورد و
من هم رفتم حموم.

شامپوی صورتی رنگ، صابون صورتی رنگ! چه زود دور شدم از اون دنیای صورتی رنگ!

بسه... فعلا باید روی نقشه تمرکز کنم! کدوم تمرکز آنا؟ مگه میشه با قرص اکس تمرکز
کرد؟

دوش آب رو بستم، حموم رفتم یا گربه‌شور؟

رو به روی آینه‌ی بخاطر گرفته‌ی حموم ایستادم، دختر توی آینه منم؟ چه قدر عوض شدم! روی شکمم رد سه تا خراشه! خراشی که خودم به بدنم زدم، اونم وقتی که دیوونه شده بودم! چاقو رو سه بار، سه بار سه تا خط موازی کشیدم!

دیوونگیه؟ اره من دیوونه شده بودم!

با بغض دستم خیس رو روی ردش کشیدم. من محکوم بودم... محکوم بودم که سه نفر رو بکشم! سه تا خط تیره‌ی بزرگ روی قلب سفیدم نشسته!

انگار برای خطاهام چوب خط کشیدم! یه خطای کوچیک‌تر از قتل هم کردم! دل‌مارتین رو شکستم!

تیغ رو از کنار شامپوی بالای قفسه برداشتم، مطمئنی می‌خوای بیشتر از این گند بزنی به بدنت؟ همین‌حالا هم به اندازه‌ی کافی خون از دست دادی ها!

بیشتر از این اجازه‌ی حرف زدن به صدای توی ذهنم ندادم و... تیغ رو محکم توی دست گرفتم. این گناhte و بخاطرش باید درد بکشی آنا!

چطوره جوری خط رو بکشم که تا آخر عمرم یادم بمونه دلیلش چیه، حتی وقتی که خمارم؟!

تیغ رو خیلی سطحی ولی به صورت کمی گرد روی شکمم کشیدم. از دردش زیر لب ناله کردم. بخار همراه با گرمای حموم دردم رو بیشتر می‌کرد. محکم لبم رو به دندون گرفتم تا مبدا آنتونی صدام رو بشنوه.

ولی یادمه... دفعه‌ی قبل از دردش جیغ کشیدم و کسی نشنید! خب شایدم هم جیغی که دفعه‌ی قبل کشیدم از درد تیغ نبود... از درد از دست دادن خانواده‌ام بود! اخه کدوم دیوونه‌ای تقریباً بعد از سه ساعت که خانواده‌اش رو از دست داده روی تنش خط می‌اندازه؟! قطعاً فقط من!

خون روی شکمم رو با حوله‌ی سفیدم پاک کردم، دیگه مهم نیست کثیف بشه... دیگه هیچی مهم نیست! به زخم جدید که هنوز خونریزی داشت چشم دوختم، یه قلب که وسطش به دو تیکه تبدیل شده بود؛ تا آخر عمرم بار سنگین این شکستن رو حس می‌کنم، تا همیشه...

تنم رو خشک کردم و دست‌مال کاغذی رو روی زخمم فشار دادم. بی توجه به دردم لباسام رو پوشیدم. دیگه از این به بعد یک ثانیه رو هم هدر نمیدم.

از حموم بیرون اومدم. باید دفعه‌ی بعدی که می‌رفتم حموم موهام رو رنگ می‌کردم! بوی روغن سوخته توی تمام خونه پیچیده بود. با تعجب وارد آشپزخونه شدم که دیدم آنتونی سرش رو روی میز گذاشته و یه ماهیتابه‌ی سوخته توی سینک ظرفشویی. بوی روغن سوخته تا مغز استخونم رو سوزوند. این که سوپش خوشمزه بود پس چی شد؟

صدای ناامیدش بلند شد:

- فقط سوپ بلدم درست کنم.

چشمم رو توی حدقه چرخوندم:

- شب هم همون سوپ رو می‌خوریم، من میرم سراغ پیدا کردن عتیقه تو هم لطف کن یه ذره اینجاها رو مرتب کن (مکت کردم ولی خب... باید تشکر می‌کردم) مرسی که مارتین رو بیرون کردی، مرسی که برام سوپ درست کردی، آم... کلا مرسی.

سریع از آشپزخونه خارج شدم. چرا انقدر تشکر کردن سخته، مگه معذرت خواهیه؟!

برگه‌ها رو برداشتم و روی مبل صورتی تک نفره نشستم. نگاهم به ناخن‌هام افتاد، نه اینجوری فایده نداره من نمی‌تونم تک بعدی فکر کنم و تمرکز کنم! با حرص از اینکه تازه نشستم از جام بلند شدم.

صدای آب از توی آشپزخونه می‌اومد، وقتش نبود این پسر رو شوهر بدم؟

یه سوال! این بچه دو تا پدر داره، پس کدومشون می‌رفتن سر کار و کدومشون غذا درست می‌کردن؟!

اه آنا مرده شورت رو بپرن با این سوالا! مگه کار خونه فقط به عهده‌ی خانوماس؟
بی‌خیال سوال‌های توی ذهنم شدم.

لاک صورتی رنگ اکلیلی رو از توی قفسه برداشتم، برق ناخن داشت بهم چشمک می‌زد، قبل از اینکه از تصمیمم پشیمون بشم اون رو هم برداشتم و دوباره به سالن رفتم.
هنوز صدای آب و برخورد ظرف‌ها به هم‌دیگه می‌اومد. برگه‌ها رو ردیفی جلوم چیدم و در لاک رو باز کردم؛ همین‌طور که لاک می‌زدم با حوصله خط به خط برگه رو زیر و رو کردم. ولی آخه مگه می‌شد چیزی فهمید؟!

کل برگه اول شامل چند تا خط خطی بزرگ بود. برگه اول رو کنار زدم و به برگه‌ی دوم خیره شدم. لاک زدن دست راستم تموم شد. نمی‌تونستم خودم دست چپم رو لاک بزنم چون دست چپی بودم. لاک رو به کناری هول دادم و دستمال کاغذی رو از توی جعبه‌اش برداشتم و زیر دستی که لاکش تکمیل شده بود گذاشتم، همین‌طور که دستم رو فوت می‌کردم دوباره به برگه‌ی دوم خیره شدم. البته کاغذ ها ترتیبی نداشتن و من همین‌طوری برای خودم شماره گذاری کرده بودم.

کاغذ سوم... کاغذ چهارم... کاغذ پنجم... بعدی و بعدی و بعدی... و در نهایت بدون هیچ نتیجه‌ای تمام کاغذهای پخش و پلائی روی میز رو محکم سر دادم به پایین.

عصبی زیر لب با خودم غریدم:

- بسه بسه بسه... چرا... (از خشم نفس نفس می‌زدم) به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم؟!

خیلی خیلی بلند جیغ کشیدم:

- چرااااا؟!

لاک صورتی رو از روی میز برداشتم و محکم توی دیوار کوبیدم. صدای شکستن شیشه‌ی لاک توی گوشم طنین‌انداز شد.

صدای هول زده‌ی آنتونی از پشت سرم اومد:

- چی شده؟!!!

با حالت روانی یکی از برگه‌ها که خط‌های شکسته روش خودنمایی می‌کردن و یه نقطه‌ی قرمز وسط کاغذ بود رو جلوی چشمش گرفتم. نگاهش قفل کاغذ شد. برگه رو از دستم قاپ زد و با دقت و چشمای ریز شده زل زد به کاغذ.

آروم صداش زدم:

- آنتو...

-هیششش!

دو تا برگه‌ی دیگه از روی میز برداشت و بهشون خیره شد.

سمج تر پاییچ شدم:

- آنتونی ناراحت شدی جیغ زدم؟ ببخشید یهو عصب...

پرید وسط حرفم و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد. بهت زده به صورت بی‌حواسش نگاه کردم. انگار جای دستای اون مذاپ روی پوستم ریختن، شونه‌ام می‌سوخت و نبض می‌زد، خیس عرق شده بودم. شروع کرد به حرف زدن ولی ای کاش ساکت می‌موند چون من هیچ تمرکزی روی حرفاش نداشتم.

تمام حواس من متمرکز شده بود روی شونه‌ام و جای دستاش. چرا انقدر یخه؟ نکنه من خیلی داغم؟! انگار تمام عصب‌های بدنم توی شونه‌ام جمع شده بودن و منتظر هر اشاره‌ای از جانب آنتونی بودن!!

- آنا این کاغذ مسیر به خط خیابون رو نشون میدن و اون نقطه‌ی قرمز احتمالا جای دقیق گنجه و ما فقط باید ببینیم که کدوم خیابون این طوره!

شوکه به برگه‌ها نگاه کردم، این که باهوش تر از من بود دیگه برای چی اومده بود سراغ من؟!

خوش حال سری تکون دادم و گفتم:

- من اینا رو مرتب می‌کنم و مثل پازل می‌چینم تو هم برو به نقشه از شهر بخر.

دو به شک بهم نگاه می‌کرد، خب حق داشت الان من تقریبا نقشه‌ی گنج رو داشتم و ممکن بود دورش بزنم! هوفی کشیدم و یکی از برگه‌ها رو دادم بهش:

- بیا اینو بگیر و با خودت ببر، بعد که اومدی کامل مرتبشون می‌کنم، حالا تا هوا تاریک نشده برو نقشه رو بخر!

پوزخندی زد و کاغذ رو گرفت. از نوک پا تا چشمام رو آنالیز کرد:

- مگه من دخترم که قبل از تاریکی باید خونه باشم؟!

لپم رو از داخل گاز گرفتم، اونم فمنیست نبود؟! قهقهه‌ی مصنوعی زدم و لپش رو کشیدم:

- نه عزیزم ما باید ساعت دوی شب بریم دنبال گنج! باید زودتر گنج رو پیدا کنیم!

نفسم رو توی هوا فوت کردم و کلافه ادامه دادم:

- قاتل کپی همین کاغذ رو ولی فقط هفت تاش رو داره، برای همین از توی خونه‌ی پدرم برنداشته بود کاغذ رو! این دو تا هم که مشخصه تو داشتی! (پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم) باید دست بجنبونیم!

نگاهش مات شده بود، فکر می‌کرد کاغذ فقط به نسخه دارن ولی... آنتونی رفت دنبال نقشه و من هم فوری موهام رو رنگ کردم و دوباره حموم رفتم.

آنتونی طرف های ساعت نه شب خونه اومد. از همون اول که منو دید:

- ایی چرا گند زدی به موهات؟؟! خراب کردی موهاتو! چرا نصف موهاتو مشکی کردی؟
همون رنگ طلایی خود موهات بهتر بود! نگاه کن تو رو خدا؛ نصف کله اش رو سیاه کرده
نصفشو طلایی! دیوونه!

راست می گفتم، من یه دیوونه بودم! یه دیوونه ی شرور و قاتل و معتاد!

بدون توجه به غر زدن هاش نقشه ی لوله شده رو از زیر بغلش کشیدم بیرون و به سمت
اتاقم رفتم. دنبالم اومد، کاغذها رو با پونس به تخته زده بودم و وسط نه تا کاغذ خالی
بود، این دقیقا جای اون کاغذی بود که آنتونی با خودش برده بود! دستمو رو طلبکار
چلوش گرفتم تا کاغذ رو بده.

نگاهی به کف دستم انداخت و بعد از کمی مکث کاغذ رو از توی جیب شلوارش برداشت
و تاش رو باز کرد.

صورتتم رو مچاله کردم و به کاغذ نگاه کردم:

- چرا تاش کردی؟

شاکی بهم نگاه کرد و دست به کمر زد:

- ببخشید دیگه، هولش می دادم توی دهنم؟

برو بابایی زیر لب زمزمه کردم و کاغذ رو وسط بقیه ی کاغذ ها گذاشتم. با رضایت از تخته
فاصله گرفتم. نقشه رو باز کردم و کنار تخته گذاشتم، روی تخته جا نبود پس چسپ
شیشه ای رو از روی میز کنار دستم برداشتم و با دندونم بریدمش. بدون توجه به نگاه پر
چندشی که بهم انداخت کاغذ نقشه رو روی دیوار چسبوندم. از دیوار و تخته ی روی دیوار
فاصله گرفتم.

خواست وایسه نظر بده که بی اختیار دستش رو گرفتم و کشیدم:

- بیا بریم شام بخوریم من گرسنمه، بعدش بیایم نقشه رو پیدا کنیم و شب هم بریم دنبال گنج، باشه؟!

بی اختیار سرم رو کج کردم و مظلوم زل زدم توی چشم‌هاش. نمی‌دونم چی توی چشم‌هام دید که بدون هیچ حرفی دنبالم اومد. کلافه بود، می‌تونستم حد کلافگی‌اش رو از نفس‌های تند و پشت سرهمی که می‌کشید بفهمم.

کمی از سوپ‌های ظهر رو گرم کردم و یه کم سیب زمینی هم سرخ کردم تا خالی بخوریم که سیر بشیم، برای فردا هم یه فکری می‌کنم، حالا تا فردا خدا کریمه!

غذاش رو نمی‌خورد همش با غذاش بازی می‌کرد، هرکاری کردم نتونستم چیزی نگم:

- چرا با غذات بازی می‌کنی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه سیب زمینی توی دستش رو توی بشقاب گذاشت و از جاش بلند شد. با غصه به مسیر رفتنش نگاه کردم، داشت به انتقامش نزدیک می‌شد و هر احتمالاً هر لحظه براش یادآوری می‌شد که چه بلایی سر خانواده‌اش اومده. سرم داغ بود، هرکاری هم می‌کردم نمی‌تونستم اینکه به قرص نیاز دارم رو انکار کنم.

قوطی قرص رو از داخل کابینت برداشتم. در قوطی رو باز کردم، پوزخندی به رنگ صورتی قرص زدم، یکی کم بود باید چهار تا می‌خوردم تا از تشویش درونم کم بشه و کمی آرام بشم. دروغ چرا هر چه قدر هم می‌خواستم نظاهر به آرامش کنم الکی و فیک بود! استرس داشتم در حد استقلال!

بطری آب رو از یخچال بیرون کشیدم، بطری شیشه‌ای که دور سریش رد رژ لب صورتی بود! تلخ لبخند زدم، بغض کردم و بطری رو به لبم چسبوندم. بغض رو نشست، بغض موند، مثل یه کنه... مثل یه انگل بیخ گلومو چسبوند.

گریه نکن دختر صورتی... گریه نکن... همه چیز درست میشه... همه چیز تموم میشه...!

دستم می‌لرزید، چشمام خیس بود ولی نمی‌خواستم بیشتر از این بشکنم و اشکم بچکه. چونه‌ام بغض می‌لرزید. چرا همه جا تاره؟ بطری از دستم سر خورد.

با صدای بدی شکست و متلاشی شد. چشمام رو بستم و زار زدم! دستم رو به صندلی گرفتم که نیفتم، بهتره بگم خودم رو از صندلی آویزون کردم.

آروم سر خوردم روی زمین. خیزی آب رو زیر پام حس کردم ولی از جام بلند نشدم. خورده شیشه‌ها ازم فاصله داشت.

بین کارم به کجا کشیده که برای آروم شدن باید قرص اکس مصرف کنم!

یکی یقه‌ام رو از پشت بالا کشید. با وحشت به عقب برگشتم و به زور دستی که بالا کشیده بودم روی پاهام ایستادم. آنتونی با خشم توی صورتم نفس نفس می‌زد.

چرا اینطوری می‌کرد؟ چشماش... انگار یه دنیای ناشناخته توی چشماش بود... یه دنیای عجیب غریب که کسی درکش نمی‌کنه...! یه دنیای سیاه...

انگار یه شب تاریک مه گرفته که هیچ ستاره‌ای توی آسمونش نیست...!

با خشم زیر لب غرید:

- انقدر افسرده نباش آنا... انقدر ضعیف نباش... من از کار کردن با آدمای ضعیف بیزارم!

اصلا اگه می‌خواستم هم نمی‌شد به حرفش گوش ندم!؟

مگه می‌شد از اون صدای با جذبه نترسید؟

اشکم خشک شد ولی بغض توی گلو... با همون صدای لرزون که ناشی از بغض بود خیره به چشمایی که فقط ده سانت باهام فاصله داشت نالیدم:

- انگار یکی دستشو گذاشته بیخ گلو، نه می‌زازه عقده‌هامو بالا بیارم... (نفس لرزونی کشیدم) نه می‌زازه خوشی هارو هضم کنم، خوشی‌هام گیر کردن تو گلو!

با این حرفم انگار تازه متوجه این شد که پشت گردنم رو محکم گرفته، ولم کرد و دو قدم ازم فاصله گرفت. کلافه دستی توی موهاش کشید:

- برو یکم دراز بکش تا آرام شی، منم اینجا رو تمیز می‌کنم، فهمیدم جای عتیقه کجاست بعد از اینکه حالت بهتر شد میریم دنبالش.

به همین راحتی؟ یعنی داشتیم عتیقه رو به دست می‌آوردیم؟! یعنی می‌تونستیم قاتل رو نابود کنیم؟ یعنی می‌تونستم بعدش با خسال راحت بمیرم یا زندگی کنم؟!

ماتم‌زده روی مبل دو نفره دراز کشیدم و پاهام رو از دسته‌اش پایین انداختم. چشمام رو طبق گفته‌ی آنتونی بستم و مشغول تگون دادن پاهام توی هوا شدم.

این بازی تمومه... داره پرونده‌ی این همه درد بسته میشه! داریم به انتقام نزدیک میشیم!

اصلا گذر زمان رو حس نکردم، صدای بهم خوردن خورده شیشه‌ها تموم شد.

- آنا بیا نقشه رو ببین.

چشم‌هام رو باز کردم، عقربه‌ی ساعت روی ده و نیم بود. با کرختی از جام بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم.

کنارش و رو به روی تخته ایستادم و پرسشگر نگاهش کردم. دستش رو روی نقطه‌ی قرمز گذاشت و با انگشتش مسیری از نقشه رو نشون داد:

- اینجا رو نگاه کن، این مسیر روی نقشه دقیقا شبیه این خط‌های روی کاغذاست! و و و این نقطه هم وسط قبرستونه!

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم. وسط قبرستون دقیقا گور خودمون رو بکنیم؟

کلافه هوفی کشید و گفت:

- می‌دونم... می‌دونم اما چاره‌ای نیست.

متفکر و حرصی نگاهش کردم:

- خب الان دقیقا از کجا بدونیم کجای قبرستونه؟ بریم تک تک قبرا رو بکنیم؟ انگار با تکون دادن سرم افکار از مغزم تکونده می‌شدن!

با کفشم سنگ‌ریزه‌ی جلوی پام رو شوت کردم و قدم‌هام رو سریع‌تر کردم تا ازش جا نمونم.

با خستگی در خونه رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل، در رو بستم ولی قفل نکردم که وقتی آنتونی اومد نخوام دوباره قفل در رو باز کنم. (***) هم خودتونین!

جعبه رو روی میز سر دادم و لم دادم روی مبل، سرم به شدت درد می‌کرد و نبض می‌زد. خب به هرحال طبیعی هم بود کلی هیجان رو پشت سر گذاشته بودم!

طاقت نیاوردم تا آنتونی هم بیاد و در جعبه رو باز کردم، یه نامه‌ی پاره شده که مشخص بود دو تیکه‌اس! دست خط بابا بود! یعنی چی؟ گیج تای نامه رو باز کردم که از بالا تا پایین پاره شده بود و نصفش نبود.

عتیقه اینه؟ یه نامه که دست‌خط بابا روش نوشته شده؟

یعنی رودست خوردیم؟

چشم‌ام تار بود به سختی می‌تونستم متن نامه رو بخونم:

- سلام آنای عزیزم، خوش‌حالم که (این قسمت پاره شده بود) حقیقتا نقشه‌ی گنج شونزده بود و تو نه بودی!

گیج و سردرگم دوباره جمله رو خوندم تا بتونم حداقل مفهوم جمله رو بفهمم ولی دریغ از یه ذره مفهوم!

- راستش اون نقشه‌ای که تو داری سر هم می‌کنیش و (این قسمت پاره شده بود) نقشه‌اس تا به نقشه‌ی اصلی برسی!

مات و مبهوت به کاغذ توی دستم خیره شدم، چرا انقدر پیچ در پیچ؟ دستم می‌لرزید، چشمم خیس و تار بود و مانع این می‌شد که ادامه‌ی متن رو بخونم. برگه از دستم کشیده شد، با چشمای پر از اشک به آنتونی که عصبی داشت برگه رو نگاه می‌کرد نگاه کردم.

چی می‌شد اگه همین نامه عتیقه بود و همه چیز تموم می‌شد؟ نه... انگار این قصه سر دراز داره!

عصبی برگه رو روی میز رها کرد، سرش رو میون دستاش گرفت و نفس عمیقی کشید. کمی به برگه که روی میز بود خیره شد و یه دفعه گلدون گل مصنوعی روی میز رو برداشت و محکم به سمت دیوار پرت کرد!

یهو شیهه کشیدم (بیهیهه) عصبی برگشت نگاهم کرد که خفه شدم، گفتم الان منو برمیداره می‌کوبه توی دیوار!

ترسیده لبم رو زیر دندون کشیدم. کلافه دوباره دستش رو توی موهایش کشید، آروم دستش رو چنگ کرد و موهایش رو کمی کشید، نگران خواستم از جام بلند شم که با صدای بلند و خیلی محکم و کوبنده گفت:

- بشین!

لحنش انقدر دستوری بود که ناخواسته دوباره خودم رو که نیم‌خیز شده بود روی مبل پرت کردم.

نفسش رو فوت کرد، چشمش وحشی شده بود و تن و بدنم رو می‌لرزوند.

با حالت مسخره کردن نگاه از بالا تا پایینی بهم انداخت:

- انگار بابات بازی کردن و بازی دادن دوست داره؟!

حالم از مدل نگاهش بهم خورد، داشت تحقیرم می‌کرد!

عصبی از جام بلند شدم و سرم رو نزدیکش بردم که خب البته انگار داشتم توی شکمش حرف می‌زدم از بس قد بلند بود!

تهدیدی سرم رو بالا گرفتم و توی چشم‌های پر تمسخرش خیره شدم:

- در مورد بابای من درست صحبت کن (انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش تکون دادم) در ضمن! اگه این کار ها رو نکرده بود که الان عتیقه ممکن بود دست هر خری باشه!

لبش رو از داخل دهنش گزید و سرش رو پایین انداخت، آخیش جیگرم خنک شد!

کاغذ رو از دستش کشیدم و جعبه رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم و به در تکیه دادم، چه شب پر استرسی بود!

کسل خودم رو سر دادم روی زمین و زانو هام رو بغل کردم، جعبه و کاغذ رو که داخلش گذاشته بودم روی زمین گذاشتم. چونه‌ام رو روی پام گذاشتم و به موش کوچولوی بامزه خیره شدم. بی‌حرکت توی چشمام زل زده بود.

لبخند بی‌حالی زدم:

- چیه موش کوچولو؟ تو هم خوابت میاد؟

لبخندم رو عمق دادم و سری تکون دادم:

- خب من خسته‌ام، خستگی که بخاطر کم‌خوابی باشه نه ها، کلا خسته‌ام!

لپم رو باد کردم:

- مثلاً... اوم مثلاً دلم می‌خواد...

با حرص به زمین نگاه کردم:

- خودمم نمی‌دونم چی می‌خوام!

درحالی که از جام بلند می‌شدم ادامه دادم:

- بسه کم خوابی زده به سرم دارم تو هم خُل می‌کنم!

آروم پتو رو کنار زدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم. دستش روی صورتش بود و معلوم بود خیلی عمیق خوابیده. لبخند بی‌دلیلی زدم و به سمت انباری رفتم.

در انباری رو لا نهایت تلاشم آروم باز کردم که آخرش قیژ صدا داد. با ترس به آنتونی نگاه کردم که ببینم بیدار شده یا نه، با دیدن دستش که هنوز روی صورتش بود نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد انباری شدم و در رو کمی باز گذاشتم.

از نردبون بالا رفتم و و دریچه روی سقف رو با کلید باز کردم. سرم رو از دریچه بیرون آوردم و کم کم کامل رفتم روی پشت‌بوم. نفس عمیقی کشیدم، ستاره‌های درخشان بیشتر از همیشه برق می‌زدن، چه حس نابی!

لبخند شیرینی از بیاد آوری وقت‌هایی که یواشکی با پارسا می‌اومدیم روی پشت‌بوم روی لبم نقش بست، حالا دیگه چی مونده از اون موقع؟ هیچی!

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم و به آسمون خیره شدم، ناخودآگاه ذهنم رفت به سمت لحظه‌ای که توی بغلش بودم. تا الان نتونسته بودم از فکر اون بغل بخوابم، یه بار از بس بوی زباله‌ها اذیتم می‌کرد با اون حجم از خستگی رفتم دوش گرفتم تا شاید از فکر آنتونی هم پیام بیرون ولی خب... بی‌فایده بود.

آخ چه قدر تنش داغ بود، به لحظه‌ای که نفسش به صورتم خورد فکر کردم، وای چه قدر گرم بود! چرا هیچ میلی به پس زندنش نداشتم؟

کلافه چنگی به موهام زدم، من چه مرگم شده بود؟!

والای تباه الان بلند شدی اومدی روی پشتبوم که به آنتونی فکر کنی؟!

حرصی سرم رو برگردوندم تا برگردم توی اتاقم که با دیدن آنتونی توی یک قدمیم کپ کرده هین کشیدم. خواستم قدمی از هول و ترس به عقب بردارم که فوری پرید به سمتم و دستم رو گرفت و مانع عقب رفتنم شد.

اگه نگرفته بودم از پشتبوم می افتادم و دست و پام می شکست!

الان باید ممنونش باشم یا نه؟ خودش داشت باعث می شد از پشتبوم بیفتم!

با حرص نگاهش کردم که بی توجه به نگاه شاکیم گفت:

- میشه بدونم نصفه شبی این بالا و بدون اطلاع دادن به من چی کار می کنی؟

قاطع و صریح گفتم:

- نه! ننه امی؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ خواهرمی؟ کی منی که بخوام بهت جواب پس بدم؟

بی حس ابروی بالا انداخت و بدون توجه بهم کنار جایی که ایستاده بودم نشست.

بی خیالش شدم و خواستم برم داخل خونه که صداش سرجا میخکوبم کرد:

- بمون، میخوام باهات حرف بزنم!

بی اختیار برگشتم و سر جای قبلیم کنارش نشستم، بدون اینکه بهم نگاه کنه با همون صدای بم گفت:

- تا حالا با کسی درد و دل نکردم!

این یعنی میخواد با من درد و دل کنه؟ واقعا؟

با حرص گفتم:

- خب همون... برای همینه که نمی‌فهمی نباید برای درد و دل کردن انقدر تحکمی حرف بزنی!

پوزخندی از خنده زد و سری تکون داد:

- با داداشت زیاد می‌اومدی اینجا؟! آخه نگاهت خیلی پر حسرته، کاش آجی من هم همین‌قدر دوستم داشت و منو می‌شناخت!

پر از درد بودم و ولی با دلداری و هم‌دردی دستم رو روی دستش گذاشتم.

نگاهش به دستامون خیره شد، یه جوری شد انگار عصبی شده باشه!

با هول دستم رو از روی دستش برداشتم:

- ببخشید فکر کنم...

قبل از اینکه دستم از روی دستش کامل جدا بشه و جمله‌ام تموم بشه، دستم رو محکم توی دستش گرفت. خشک شده سکوت کردم و به رو به رو خیره شدم.

زیرچشمی به دستامون نگاه کردم، دستای کوچولو و ظریفم توی دستای بزرگ و مردونه‌اش گم شده بود.

بی‌اختیار لبخند ملیحی زدم و سرم رو پایین انداختم. دوباره به ستاره‌ها خیره شدم که شروع کرد به حرف زدن:

- نمی‌دونم درد و دل محسوب میشه یا نه، فقط می‌دونم که می‌خوام بکشمت!

یکه خورده به سمتش برگشتم، همین که خواستم حرفی بزنم انگشت اشاره‌اش رو به معنای سکوت بالا آورد:

- دلیل داره، چون به شدت داری خنگ بازی در میاری!

سری به معنای تاسف تکون دادم. اون شب با تهدیدهای آنتونی در رابطه با پیدا کردن عتیقه گذشت ولی بعد از اون من خودمو گم کردم!

انگار خودم رو توی اون شب پر ستاره جا گذاشتم! کافی بود آنتونی اخم کنه تا من بزنم زیر گریه!

حسم رو بهش نمی فهمیدم، حسم رو به هیچی نمی فهمیدم!

هر از گاهی که می خواستم زیاد قرص بخورم مانع می شد، کنترل می کرد.

ولی من به محض اینکه چشمش رو دور می دیدم چنگ چنگ و مشت مشت قرص می خوردم!

کلافه و سردرگم نگاه از برگه های رو به روم گرفتم، یه چیزی اینجا لنگ می زد!

یک هفته از اون شب گذشته بود ولی هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم.

خسته سرم رو روی میز گذاشتم و به برگه ها زل زدم.

یه چیزی اشتباهه!

شبیه که رفتیم و نامه رو پیدا کردیم بیاد آوردم، اون موقع یه کاغذ با خطوط کمی متفاوت از بقیه توی نقشه بود ولی حالا نیست!

ترسیده خندیدم، محاله!

حتما... حتما قاتل یه نفرو فرستاده دنبالم، یعنی از جای عتیقه خبر داره؟!

پس چرا کاری به کارم نداره؟

یعنی چی؟

دود صورتی
غیر ممکنه!

بهت زده و بدون پلک زدن خندیدم، کار آنتونی نیست؛ محاله... آنتونی همچین آدمی...
چرا همچین آدمی نباشه؟! من هیچ وقت درد از دست دادن خانواده‌اش رو توی
چشماش ندیدم!

چشم‌ها دروغ نمیگن!

دردی توی چشم‌های آنتونی نبود!

پس چیه؟ چه دلیل دیگه‌ای جز عتیقه می‌تونست وجود داشته باشه که خودش رو بهت
نزدیک کنه؟!

مات خندیدم، بلند قهقهه زدم، از چشم‌هام اشک راه افتاد، از خنده‌اس دیگه؟ اره اره از
خنده‌اس!

ولی یه صدایی توی سرم فریاد کشید از غمه!

محکم و با حرص دستم رو توی صورتم کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم، باید مطمئن
بشم، نباید تهمت بزnm!

آنتونی خونه نبود، رفته بود خرید. مثل دیوونه‌ها تمام خونه رو بهم ریختم، زیر مبل،
پشت میز، توی یخچال...

همه جا رو گشتم و هیچ...!

انباری رو بگردم شاید اونجا باشه! سر جا خشکم زد، من هیچ وقت به آنتونی کلید انباری
رو نشون ندادم!

هول زده به سمت انباری پریدم، در عین ناباوری درش باز بود!

با درد به کاغذ کنار میز شکسته نگاه کردم، دورم زده بود!

آنا چرا ماتم گرفتی؟! مگه خیانت اطرافیانست چیز تازه‌ایه؟! نه اما... اما آنتونی فرق داشت!
چه فرقی؟! هفت پشت غریبه‌اس چه انتظاری داری؟!

دروغ چرا؟ حسم بعد مدت‌ها به یه نفر خوب بود و آنتونی با تمام وجود حسم رو
تخریب کرده بود!

بغض کرده و با اشک لبخند زدم. در انباری رو بستم و به سمت دستشویی رفتم. دستام
رو دو طرف روشویی گذاشتم و به تصویرم درون آینه خیره شدم.
شروع کردم به حرف زدن با خودم، بلند بلند و درحال گریه گفتم:

- تو چرا هنوز عادت نکردی به درد و رنج؟

سرم رو پایین انداختم:

- چرا داری گریه می‌کنی؟

سرم رو بالا آوردم، از دیدن اشک‌هام توی آینه عصبی شدم و مشت دست راستم رو
کوبیدم روی تصویرم توی آینه!

از درد طاقت‌فرسایی که توی دستم پیچید با دست چپم محکم مچم رو گرفتم و فشار
دادم.

نگاهم روی قطرات خون توی روشویی خشک شد، چه خون سرخی! ساخته شده برای
انتقام!

با بغض خندیدم.

با گریه جیغ کشیدم و ناله کردم. دستم داشت سوزن سوزن می‌شد، انگار زخم شمشیره!

یه تیکه روی دستم کامل پاره شده بود مطمئنم نیاز به بخیه داشت!

نفس هام به سختی بالا می اومد، بغض توی گلویم مجال نفس کشیدن نمی داد و مدام اشک می شد روی گونه ام.

صدای چرخش کلید توی در اومد و بلافاصله صدای آنتونی:

- آنا؟ آنا کجایی؟ از سر خیابون صدای جیغت می اومد!

با صدای گرفته و خش داری جواب دادم:

- اینجام.

نمی دونم چطوری اون صدای ضعیفم رو شنید و در صدم ثانیه خودش رو به دستشویی رسوند.

به محض اینکه من رو دید متوجه شدم که رنگش پرید و لبش از ترس سفید شد:

- یااا عیسی مسیح! آنا چی کار کردی با خودت؟

آب دهنم رو از گلوی دردناکم پایین دادم، سرم رو پایین انداختم و با صدای خفهای گفتم:

- یکم... مثل همیشه... زده بود به سرم.

با نگرانی به سمتم اومد و دستم رو گرفت و با دقت مشغول نگاه کردن دستم شد.

چرا هنوز نگرانش برام شیرین بود؟ چرا ته دلم از محبتش قنچ میرفت؟

آنا ای احمق! همینطوری نقش بازی کرده بود که این مدت متوجه هیچی نشده بودی!

یه آنتونی بسازم چهل ستون چهل پنجره! حالتو جا میارم، فکر کرده فقط خودش خیلی زرنکه!

داشت با مهربونی زخم رو تمیز می کرد. خوب نگاهش کن آنا، این آخرین باریه که روی مهربونش رو می بینی!

چه قدر خوب نقش بازی می‌کرد، چه قدر خوب فرییم داده بود!...

و چه قدر... چه قدر ساده گول خورده بودم!

هول شده از جاش بلند شد و درحالی که به سمت در خونه می‌دوید گفت:

- وسایل برای بخیه زدن زخم‌ت توی خونه نیست میرم داروخونه، زود میام دیوونه بازی در نیار.

گوشه‌ی لبم به معنای پوزخند جمع شد ولی ندید.

خداافظ روی خوش زندگی!

باید منتظر می‌موندم تا آنتونی برگرده خونه و نقشه رو شروع کنم، روحم دیگه به شادابی قبل نبود و مقصر این اتفاق آنتونی بود، همونی که می‌گفت دیوونه بازی در نیار! ضعیف نباش!

اشک جمع شده گوشه‌ی چشمم روی دستم چکید، من ضعیفم... من قاتلم... من عوضی‌ام... من دیوونه‌ام... من تنهاام؛ ولی... ولی نامرد نیستم!

بی معرفت نیستم که بخوام کسی رو اینطوری دور بزنم!

چرا بی‌معرفت نیستی؟ مگه دکتر لوک رو یادت رفته؟!

ماتم برد، انگار بهم برق وصل کردن! هر بلایی سرش آوردم خدا سرم آورد!

پس چرا خدا بلایی سر قاتل نمیاره؟ خدا... خدا هم منتظره خودم انتقامم رو بگیرم!

بی‌جون و بی‌حال از جام بلند شدم، سرم گیج می‌رفت. دستم رو به دیوار گرفتم و راه انباری رو پیش گرفتم.

یه تیکه چوب برداشتم و دوباره با تمام بی‌حالیم کنار در ورودی کمین کردم.

در باز شد و آنتونی هول زده وارد شد، من پشت سرش بودم و هنوز منو ندیده بود و هی بلند بلند صدام می زد.

بغض کردم، خدایا منو ببخش!

چوب رو بالا بردم و محکم پشت سرش کوبیدم! چند ثانیه سرجاش ایستاد و بعد محکم با زمین برخورد کرد. بغضم شکست و بلند زار زدم، سرش رو بغل کردم و بوسیدم، خاک تو سرت کنند ساده لوح!

با وجود تمام ضعفم دست و پاش رو با طناب به صندلی بستم و وسط سالن گذاشتم. ضعف امونم رو برید، با درد دستم رو زیر شیر آب گرفتم، انگار نمک روی زخمم بود که انقدر می سوخت!

زخم دستم رو خودم می تونستم با تموم نابلدی بخیه بزنم، زخم قلبمو چیکار کنم؟!

نخ و سوزن رو توی دستم گرفتم، نگاهی به چهره ی غرق خوابش انداختم و آروم نوک سوزن رو وارد پوستم کردم.

انگار آتیشم زدن! جوری لبم رو به دندون گرفتم تا صدام درنیاد شوری خون رو توی دهنم حس می کردم.

تند تند نفس می کشیدم بلکه از دردم کم بشه!

باورم نمی شد من بودم که دست خودمو بخیه زدم! از درد دلم می خواست جیغ بکشم، بتادین پخش شده روی بقیه قسمت های دستم رو با دستمال پاک کردم.

کلافه سرمو توی دستم گرفتم و موهای خیس از عرقم رو به عقب هول دادم.

وسایل رو جمع کردم و یه صندلش جلوش گذاشتم و رو به روش نشستم.

کم کم به هوش اومد، گیج و منگ به اطرافش نگاه می کرد و در آخر نگاهش قفل من شد که با ظاهری خونسرد رو به روش نشسته بودم.

امان از اینکه فقط ظاهرم خونسرد بود و درونم قلبم چه آشوبی به پا کرده بود!

دهنش بهت زده باز شد، انگار می‌خواست حرفی بزنه ولی صدایی از حنجره‌اش خارج نمی‌شد.

لبخندی زدم، لبخندی که شرارت و مصنوعی بودنش زار می‌زد.

-تو بهم دروغ گفتی، کاغذ شماره‌ی سه رو ازم دزدیدی و دقیقا توی انباری خونه‌ام قایم کردی!

فکش منقبض شده بود، فکرشو نمی‌کرد که من بفهمم، ولی فهمیدم... فهمیدم و شکستم!

نگاهش... وای از اون نگاه‌اش که آتیشم می‌زد! آتیشم زده بود و من هم با فندک خودش آتیشش می‌زدم، با فندکی که خودش به دستم داده بود!

نوک انگشت‌هام رو روی سرشونه‌ی سمت چپش کشیدم. نگاهش لرزید، دستایی که به صندلی بسته بودمشون رو مشت کرد. عذاب می‌کشید، زیادی عیان بود!

سر کج کردم، دیالوگ‌ها رو توی ذهنم مرتب کردم، با حوصله موهای بلندم رو بافتم. هیچ عجله‌ای نبود... من وقت داشتم... تا آخر عمرم وقت داشتم! ولی... ولی عمر اون رو من تعیین می‌کردم؛ اینکه انقدر زنده بمونه تا ازرائیل بیاد سراغش یا... یا من خودم ازرائیلش بشم!

نگاهش... خسته بود... منم خسته بودم، خسته بودم از اینکه هر لحظه... هر ثانیه متوجه بشم یه نفر داره بازی‌ام می‌ده!

با آرامش دستام رو روی دو تا دسته‌ی صندلی دو طرفش و روی صورتش خم شدم. نفس‌هاش به صورتم می‌خورد و من رو از چیزی که بودم مصمم می‌کرد. توی نگاهش دنبال چی بودم؟ چرا دست و پام رو گم کردم؟ من چی می‌خواستم بگم؟

اون... اون گولت زده! نباید دوباره گول چشمای فریب دهندش رو بخوری!

نفسی کشیدم و سعی کردم خودم رو نبازم:

- فیلم ایرانی نمی‌بینی ولی من می‌بینم (مکت طولانی کردم، نفس‌هاش تندتر شده بود. چرخیدم و پشتش ایستادم، سرم رو خم کردم و ادامه دادم) یه سریال بود به اسم می‌خواهم زنده بمانم، زهره به امیر شایگان میگه "خطا رو تا وقتی که خطاست میشه بخشید، ولی وقتی از مرز خطا رد شد و تبدیل شد به گناه..." بقیه‌اش رو کاری ندارم، تا همین جاش به دردمون می‌خوره.

صدای بم و عصبی‌اش بی‌اختیار بهم می‌ریزه:

- چی می‌خوای بگی، ته حرفتو بگو!

بی توجه به حرفش سرم رو به سمت گوش دیگه‌اش کج می‌کنم و با دستم به کاغذی که روی دیوار چسبونده بودم رو نشونش می‌دم:

- این کاغذی که تو از من دزدیدی و خواستی عتیقه رو به تنهایی پیدا کنی و من رو دور بزنی... اوه عزیزم این یکی از مرز گناه هم رد شده!

چسب شیشه‌ای پهن رو باز کردم و بدون رحم به لبش فشردم، سرش رو چرخوند و تقلا کرد، به زور چسب رو جلوتر بردم که بخاطر تقلاهاش با صندلی روی زمین افتاد. نیشخند زدم و سرم رو تکیه دادم، هر چقدر تلاش کرد نتونست مانع این بشه که چسب رو به دهنش ببندم.

بدون توجه به حضورش آهنگ رو از تلویزیون و اون فلش صورتی رنگم پلی کردم:

- I'm drifting

There's nothing here but distance

(روی مبل نشستم و کشوی میز رو باز کردم، سیگار بابا رو در آوردم و فندک مشکی رنگ و زیباش رو روشن کردم، سیگار رو روشن کردم ولی فندک رو خاموش نکردم)

There's no one here to listen

(منم مثل این فندک، باید بعد از روشن کردن آدمای اطرافم بمیرم!)

Perfect vision

It's hard to trust in my position

(سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و کام عمیقی ازش گرفتم، ریه‌ام پر شد از دود سیگار،
آنتونی درستم کرد... دیگه لااقل دود سیگار رو صورتی نمی‌بینم!)

I can't forget what's been forgiven

(پشتش بهم بود و نمی‌تونست ببینتم، فندک رو خاموش کردم و دود سیگار رو فوت
کردم، فندک رو روی میز رها کردم و جا سیگاری برداشتم، چه قدر بدم میاد از خودم که
دارم شبیه مامان میشم!)

Cause I just need an escape

I pray I find my way

Before I suffocate

I've been lost for some time

And I just can't get out my mind

I feel like I've been trapped inside

(به قولی دیگه داشتم سیگار رو با سیگار روشن می‌کردم، داشتم زیاده روی می‌کردم.)

سیگار آخر رو توی جا سیگاری خاموش کردم و از جام بلند شدم، سرم کمی گیج می‌رفت.
اتاق پر دود شده بود، آخ اگه داشتم اینجا بود نفسش می‌گرفت، آخه داداش کوچولوی
مظلومم آسم داشت! ولی اصلا اگه بود که من به این روز نمی‌افتادم!

در خونه رو دوباره قفل کردم و تمام کلیدها رو جمع کردم، من اجازه نمی‌دم فرار کنه! نفس خسته‌ای کشیدم و وارد اتاقم شدم، کاغذ ها پخش و پلا بودن، مهم نبود. بی حال روی تخت دراز کشیدم و دست باندپیچی شده‌ام رو روی صورتم گذاشتم. قبلا وقتی به اتفاقی می‌افتاد ساعت ها و روزها بهش فکر می‌کردم اما الان دیگه انقدر اتفاقات پشت سر هم میفتن که حتی وقت این هم ندارم!

هوا هنوز کامل روشن نشده بود، می‌خواستم دوباره خونه رو به هوای نامه‌ی دیگه‌ای از بابا بگردم. از دفتر خاطراتم شروع کردم، کمی تکوندمش و در عین ناباوری به تیکه کاغذ از وسطش افتاد!

شاد و سرخوش کاغذ رو باز کردم، لعنتی آخه چه خبره بابا انقدر نامه نوشتی؟!

نامه نبود... نامه نبود! آزمایش DNA بود! نگاهم روی اسم آنتونی کوپر خشک شد، نود و نه درصد با DNA قاتل یا همون جیکوپ مطابقت داشت!

سرم گیج می‌رفت، ماتم برده بود. نفسم به زور داشت بالا می‌اومد. آنتونی، پدر واقعیش جیکوپه؟ خدای من! کاغذ رو روی دفترچه خاطراتم پرت کردم و با همون قدم های لرزون به سمت سالن و صندلی آنتونی رفتم.

با سرش پایین بود و منو نمی‌دید، نزدیکش شدم، سرش رو بالا آورد و خیره نگاهم کرد. با حرص چسب رو با شدت از دهنش کندم، با درد صورتش رو مچاله کرد و سوالی نگاهم کرد. با خشم پا به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

- تو عوضی هم از طرف جیکوپ کثافت اومدی؟ شماها دیگه چه حیوانایی هستید؟ چطور شده جیکوپ جرعت کرده و یدونه پسرش که می‌گفت توی بچگی گم شده رو فرستاده برای اذیت کردن و زیر نظر داشتن من؟ نترسیده پسرشو بدرم؟ آخه میدونی منو تبدیل کرده به یه گرگ زخم دیده، باید انتظار درندگی هم ازم داشته باشه!

خیره و مبهوت نگاهم می‌کرد، پلک نمی‌زد، انگار نفسش بند اومده بود.

مات لب زد:

- جیکوپ اسکوار... بابای منه؟

چشماش برق می‌زد، خدای من می‌خواد گریه کنه؟!!

این چشما... این چشما دروغ نمی‌گن! اون خودشو به خاطر عتیقه نزدیکم کرده بود ولی از طرف جیکوپ نبود!

اشک لونه کرده توی چشمش آروم روی صورتش سرخورد، دلم برای اون چشمای مشکی که گاهی مثل الان عسلی می‌شد ضعف رفت، ماتش برده بود.

سرش رو هی تگون می‌داد:

- نه... نه اون... اون قاتل عوضی بابای من نیست... نه...

یهو تمام دروغ‌هایی که بهم گفته بود جلوی چشمم پر رنگ شد، پر خشم و کینه گفتم:

- دقیقا پدر توعه و کاملاً بهت شباهت داره!

خواستم چسب رو دوباره روی دهنش بچسبونم که سریع تغییر مود داد:

- من دستشویی دارم!

والای خدا فکر اینجاش رو نکرده بودم!

با اخم دستاشو از صندلی باز کردم و جلوش به هم بستم، خیره شده بود به حرکاتم و تگون نمی‌خورد.

پاهام رو از صندلی باز کردم و با کمکم از جاش بلند شد، جای صندلی روی پاهام مونده بود انقدر که نشسته بود روی صندلی! سری تگون دادم و چاقوی توی جیبم رو با سر انگشتم گرفتم که اگه خواست فرار کنه بی‌دفاع نباشم.

به سمت دستشویی هولش دادم، سرش رو برگردوند و نگاه پر حرصی بهم انداخت، سری به معنای "هان، چیه؟" تکون دادم که بی حرف وارد دستشویی شد.

همین که در رو بست به دیوار کنار در دستشویی تکیه دادم و بلند گفتم:

- در رو قفل نمی کنی!

صدای با حرص و غرغر ماندش اومد:

- باشه بابا کشتیمون اه.

پوزخندی زدم و به رو به روم خیره شدم، صدای شیر آب اومد، خوشبختانه تیغ یا شیئی تیزی توی دستشویی نبود که دستاش رو باز کنه.

با هزار تا تهدید دوباره نشوندمش روی صندلیش و بستمش. دوباره مثل قبل شده بود و هی روی اعصابم راه می رفت.

دوربین عکاسی رو از کشوی میز در آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن از آنتونی. متعجب و حیرت زده نگاهم می کرد. با لبخند رو به نگا سوالیش گفتم:

- این عکسا رو میفرستم برای پدر عزیزت! یادته توی نامه پدرم نوشته بود که نقشه شونزده بود و من نه بودم؟ یعنی من نه تیکه از نقشه رو دارم و تعداد کاغذها و تیکه های نقشه شونزده تاس! به احتمال نود و نه درصد هفت تا کاغذ باقی مونده دست پدرته، با این عکسا تهدید میشه که هرچه سریع تر کاغذها رو تحویل بده! شاد باش آنتونی!

شوکه و خیره نگاهم می کرد، ازش فاصله گرفتم و دستگاه چاپ عکس رو روشن کردم. شروع کرده بود به تقلا و داعم روی صندلی تکون تکون می خورد.

صداش از زیر چسب و با دهن بسته می اومد، حقیقتش اصلا از ضعف و ناتوانیش خوشحال نبودم، من نمی خواستم اذیتش کنم! چه دختر خوبی ام من!

هوف کلافه‌ای کشیدم و اولین عکس چاپ شده رو از دستگاه بیرون کشیدم که ناگهان صدای ناهنجاری از سمت آنتونی بلند شد. سدیع به سمتش برگشتم.

بخاطر تقلاهای زیادش با صندلی افتاده بود روی زمین؛ از درد با دهن بسته ناله می‌کرد، سرش به زمین خورده بود.

با تاسف سری براش تکون دادم و گفتم:

- تنبیه تقلاهای این میشه که فعلا همینجوری با همین حالت بمونی تا ادب بشی!
نگاه گرد شده‌اش به خنده انداختم. به سختی خودمو کنترل کردم و مشغول چاپ عکس‌ها شدم.

عکس‌ها رو به همراه جواب آزمایش توی پاکت گذاشتم و روی پاکت نوشتم:

- اون هفت قطعه باقی مونده از نقشه رو توی پلاستیک زباله بزار سر کوچه، وگرنه پسر عزیزت آنتونی... پُر!

با رضایت از کارم سر پاکت رو تا کردم و لباس‌هام رو عوض کردم. همون لباس‌های مشکی و چرم اون شب رو پوشیدم. توی نامه دروغ گفته بودم، کله خر هستم و مطمئناً اگه آنتونی رو نمی‌شناختم به حرفم عمل می‌کردم ولی آنتونی... من آدمی نیستم که به آنتونی صدمه بزنم!

صدای پیانو زدن اون روزش رو توی ذهنم مجسم کردم، فقط صدا رو می‌خواستم ولی تصویرش هم اومد!

اون پرستیژ جذابش پشت پیانو... چه ژست جذابی!

اون لباسای مشکی چه قدر به اون هیکل خوش‌فرم و عضلانی می‌اومدن!

چه قدر انگشت‌هایش با مهارت روی کلاویه‌ها می‌رقصیدن!

با درد چشم بستم و دوباره چشم باز کردم و به آینه خیره شدم، چرا نداشت با خیال راحت به اون روز فکر کنم و بعدش بخاطر یادآوریش قلبم درد نگیره؟

نگاهم رو از خودم توی آینه گرفتم و از جام بلند شدم، چه عصر ترسناکی خواهم داشت، ممکنه جیکوپ بکشتم، ممکنه کسای دیگه‌ای که دنبال عتیقه‌ان پیدا می‌کنند و... و سوت پایان زندگیم زده شه!

لبخند تلخی زدم، آنتونی خواب بود، اگه دیگه برنگشتم چی؟ یعنی دیگه نمی‌تونم این نگاه دوست داشتنی و رومخ رو ببینم؟!

آروم دست‌هاش رو باز کردم، کلید یدک خونه رو روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم.

نگاه آخرم رو حواله‌اش کردم و توی دلم زمزمه کردم:

- مراقب خودت باش! بدون من یا همراه من... فقط مراقب خودت باش!

سریع در رو بستم و از خونه فاصله گرفتم، مردم با نگاهی خیره و متعجب بهم زل می‌زدن، موهام خیلی جلب توجه می‌کرد، معذب و افسرده کلاهم رو روی سرم و سرم رو به زیر انداختم.

صدای جیغ جیغ بچه‌ها که با شادی باهم بازی می‌کردن می‌اومد. پوزخند زدم، من حتی توی بچگیم هم مثل بقیه نبودم، یه گوشه می‌نشستم و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کردم.

یا دیگه خیلی هنر می‌کردم می‌رفتم روی گوشه‌ای ترین تاب پارک می‌نشستم و خودمو تاب می‌دادم!

چه بچگی شیرین و زیبایی! سری تکون دادم، نگاهم رو به حیاطش دوختم، باقچه‌اش پژمرده شده بود. چرا؟ اون که عاشق گل‌هاش بود!

نامه رو روی پله گذاشتم و از دیوار بالا رفتم، همزمان حواسم بود که از جلوی پنجره رد نشم که ببینتم. پام داشت لیز می‌خورد، به زور خودم رو کنترل کردم که پخش زمین نشم. قلبم تند تند می‌زد.

هوا روبه تاریکی می‌رفت، کم‌کم رفت و آمد ها کم می‌شد. قدم آخر رو هم گذاشتم و با دستم خودم رو از پشت بوم بالا کشیدم.

همین که اومدم پام رو بالا بیارم، پام محکم به لبه‌ی دیوار کشیده شد.

از درد لبم رو زیر دندون بردم، نفسم داشت از درد بریده بریده می‌شد!

پام به شدت داشت می‌سوخت و انگار داشتم تموم جونم رو از توی پاهام بیرون می‌کشیدم.

اوووه یه ذره پات زخم شد جا زدی؟

به سختی دوباره پام رو بالا آوردم و خودم رو هم بالا کشیدم. نفسم با سوز از بینیم بالا می‌اومد.

خیابون خلوت شده بود، رنگ نارنجی غروب داشت جاش رو به سیاهی شب می‌داد.

صدای جیرجیرک‌ها در اومده بود.

نگاهی به در بسته‌ی پشت‌بومش انداختم، کلیدش رو گم کرده بود و نمی‌تونست بالا بیاد.

باد می‌اومد، بدگه کمی تکون خورد. با حوصله صدف زیبا و دوست داشتیم رو که با آبرنگ صورتی کرده بودم از جییم در آوردم. نگاهم بهش خیره شد، چه روزای شادی رو گذرونده بودم! این صدف و رنگ صورتیش نشون من بود، اینو حیکوپ خوب می‌دونست!

سنگ کوچیکی از کنارم برداشتم و روی کاغذ انداختم تا باد نبرتش.

صدف رو محکم به سمت شیشه‌ی کنار در پرتاب کردم، صدای نسبتاً بلندی اومد. با استرس خودم رو عقب کشیدم.

در رو باز کرد، مات موهای سفید دور سرش شدم، موهایش از جوگندمی داشت به سفید تبدیل می‌شد؟! اون که الان باید خوشحال باشه!

یه حسی توی دلم اذیتم می‌کرد، حق نداشتم با پسر گمشده‌اش اذیتش کنم!

پس اون چی؟ اون که با تمام زندگیا، خونوات عذابت داد چی؟ حکمش چیه؟

یه موزیک ایرانی توی ذهنم شروع به پخش کرد، حالا مگه ولکن بود توی این لحظه؟

بهم بگو حکمش چیه

اون یه نفر

که خوشبینی‌ام رو به همه کشت

بگو حکمش چیه

اون که درد و دل با اشک قاطیه منو به همه گفت؟!

پاکت رو همون‌جا دم در باز کرد، اول جواب آزمایش رو خوند و بعد... تازه متوجه صدف صورتی رنگ که یک قدم اون طرف‌تر افتاده بود، شد.

مات و مبهوت... کیش و مات شده بود!

نیشخندی زدم، با حال خرابی بدون نگاه کردن به عکسا وارد خونه‌اش شد.

ناتوان و مبهوت برگشت، با چند تا برگه توی دستش! یعنی... یعنی به همین راحتی تسلیم شد؟! خدایا... باورم نمی‌شه!!!

کاغذها رو دم در خونه‌اش توی پلاستیک زباله گذاشت و بی تفاوت با شونه‌هایی خمیده داخل خونه‌اش برگشت.

ماتش شده بودم، یه جورایی هنگ کرده بودم. اون بخاطر عتیقه خانواده‌ام رو کشت و حالا...

بدون توجه به اینکه ممکنه پشت در ایستاده باشه از اون بالا روی زمین پریدم. با شوق به سمت پلاستیک رفتم که بلند از پشت سر صدام زد:

- آنا!!!!!!

وحشت کرده به عقب نگاه کردم، داشت به سمتم می‌دوید. با هول و هراس شروع کردم به دویدن، هی داشت صدام می‌زد، خیابون خلوت بود و نمی‌شد راحت گم و گور بشم.

با استرس دوباره به عقب نگاه کردم، هر لحظه داشت فاصله‌ی بینمون رو کمتر می‌کرد.

قلبم بوم بوم می‌کوبید، نفسم از ترس بالا نمی‌اومد، دستام عرق کرده بودن.

صدای گاز موتور ماتم کرد.

همین که دوباره به سمت جلو نگاه کردم دیدم آنتونی روی یه موتور مسابقه‌ای قرمز رنگ نشسته. فوری جلوی پام ترمز زد. باورم نمی‌شد، آنتونی اومده بود دنبالم؟!

حیرت زده و سریع روی موتور نشستم و پلاستیک سیاه رو بغل گرفتم.

به عقب نگاه کردم، دیگه دنبالمون نمی‌دوید! فقط مات و مبهوت به من و آنتونی زل زده بود!

حالا فکر می‌کرد اون عکس‌ها رو هم الکی گرفتیم!

میدونی چیه؟ مهم نیست چه فکری می‌کنه، اصلا بزار توی خیالش فکر کنه که من و آنتونی دست به یکی کرده بودیم و با دونستن اینکه اون بابای آنتونیه می‌خوایم عذابش بدیم!

اره... اره دیگه هیچی مهم نیست!

Babe, when you hear the siren sounds)

When the karma come back 'round, don't let me down

Babe, there's a time to stand your ground

(Even if one of them sounds, don't let me down

(عزیزم، وقتی که صدای پری های دریایی رو می شنوی. وقتی که کارمای کارهات
برمیگرده، منو نا امید نکن.

عزیزم یه زمانی هست که رو حرف خودت وایستی حتی اگه یکی از اونها صدایی بده
بازم منو نا امید نکن!)

کارما؟ مگه وجود داره؟ اگه وجود داشت که این مرد راست راست میون جامعه زندگی
نمی کرد!

آنا... تو با پسرش کمرشو خم کردی؛ دیگه کارما چی کار کنه؟!

نه نه نه... زجری که اون کشید یک سوم زجری که من کشیدم هم نیست! اون که... اون
که خانواده اش رو توی چند ثانیه به ترسناکترین شکل ممکن از دست داد!

اما بالاخره تقاص پس داد!

کمی دور شدیم، صدای آنتونی تازه منو به خودم آورد:

- دیگه هیچ وقت بدون اطلاع به من، همچین ریسک بزرگی نکن!

پوزخند صداداری زدم.

آنا- حالا مثلا بهت نگم می خواي چی کار کنی؟

آنتونی- من همیشه مراقبتم، حتی اگه کنارت نباشم... حتی اگه نخوای مراقبت باشم!

ماتم برد، دستم از دور کمرش کمی شل شد. آنا باز خر شدی؟ داره خرت می‌کنه دیگه!

نه نه نه... نیازی نداره دوباره گولم بزنه من ره‌اش کردم! من بخشیدمش!

هه... چه قدر بخشنده شدی جدیدا آنا!

پوزخند زدم و سری تکون دادم. بالاخره رسیدیم، اما چه رسیدنی! کل خونه ترکیده بود، بهتره بگم من ترکونده بودمش!

سرم از درد نبض می‌زد، حالت تهوع گرفته بودم. با این وجود بی توجه به همه چیز به اتاقم رفتم و بقیه کاغذها رو برداشتم.

دوباره این پازل لعنتی رو به هم پیچیدم.

نقشه رو از روی میز برداشتم و تاش رو باز کردم، مسیر خط‌ها رو دنبال کردم.

آنتونی دم در زل زده بود به من، خب این که کلوبه، اینم که پارک... این... این جا که خونه‌ی عمو جیکوپه!

یعنی چی؟ یعنی عتیقه توی خونه‌ی اونه؟!!!!

مات و با دهنی باز به نقشه نگاه کردم. وقت فکر کردن نبود باید می‌رفتم خونه‌اش!

از اتاق خارج شدم.

آنتونی- چی شده؟!

هول درحالی که تمام کشو‌های مبل رو باز می‌کرد تند تند گفتم:

- نقشه رو نگاه کن! عتیقه توی خونه‌ی جیکوپه!

صدای دادش تنم رو لرزوند:

آنتونی- چیییییییی؟!!!!

خنده‌ی عصبی‌ای کردم و چاقو رو از توی کشو برداشتم:

- چاقویی چیزی بردار بریم سراغش ممکنه کاغذ فیک باشن!

در خونه‌اش قفل نبود، باز باز! با تعجب در رو هول دادم که با صدای قیژی باز شد.

آنتونی پشت سرم شروع کرد به اومدن، به بهونه‌ی خانوما مقدم‌ترن منو جلو فرستاده!

هیچکس خونه نبود، در اتاق خواب اول رو باز کردم، زیر تخت، توی کمد ها، پشت پرده، همه جا رو گشتم ولی نبود.

از اتاق بیرون اومدم، آنتونی هم از اتاق کناری بیرون اومد و سری به معنای "اینجا هم نبود" تگون داد.

هنگ کرده در دستشویی رو باز کردم، اونجا هم خالی بود!

متعجب گفتم:

- یعنی توی همین یک ساعت از خونه رفته؟

آنتونی جوابی بهم نداد و فقط با دقت به میز خیره شد. نزدیکش رفتم و خواستم حرفی بزنم که دستش رو به معنای سکوت روی دماغش گذاشت:

آنتونی- هیششش!

به قطره‌ی خون خیلی کوچیک روی میز اشاره زد:

- انگار کسی دزدیدتش!

هنگ کرده بهش نگاه کردم.

انگشتش رو روی قطره آبی رنگ کنار قطره خون کشید و انگشتش رو بو کرد:

آنتونی- اینا بی‌هوش کنده‌اس، احتمالا با ضرب زدن توی گردنش برای همین یه قطره خون پاشیده شده اینجا!

با بهت به این همه دقت و ریزبینیش نگاه کردم ولی بیشتر از اون حواسم درگیر این شده بود که کی ممکنه جیکوپ رو دزدیده باشه؟!!!

مات و مبهوت نقطه‌ای که نقشه نشون داده بود رو گشتم، همون اتاق خواب اول رو نشون می‌داد. کمد رو باز کردم، تمام لباس‌ها رو گشتم.

با صدای آنتونی سرم رو به سمتش برگردوندم؛ یه پاکت رو توی دستش بالا و پایین می‌کرد. کلافه نالیدم:

- دوباره یه نقشه‌ی دیگه؟؟؟؟!!!!!!

کلافه‌تر از من سری تکون داد و پاکت رو باز کرد، کنارش روی تخت نشستم و به حرکات دستش خیره شدم.

یه کاغذ بیرون آورد و بازش کرد:

- (آنای عزیزم سلام

می‌دونم حتما از دستم عصبی شدی بابت این همه کاغذ بازی! ولی بدون این کارا لازمه تا هرکسی به عتیقه دست پیدا نکنه! حقیقتش اگه این نامه رو می‌خونی یعنی عمو جیکوپ در خطر و امیدوارم که تو نجاتش بدی!

من از عمو جیکوپ خواسته بودم تو رو از تمام این جریان‌ها دور نگه داره ولی اگه فکر میکنی عمو جیکوپ قاتله یعنی خودتو به زور توی این جریانات انداختی!

قاتل اصلی پدر مارکو و رئیس الکس... آدولف کلارکه، یه عوضی به تمام معنا! نزار دستش به عتیقه برسه اون می‌تونه با عتیقه کشت و کشتار به راه بندازه! برای پیدا کردن عتیقه نامه‌های قبلیم رو بخون!!)

از شدت شوک دستم رو روی دهنم گذاشتم و زدم زیر گریه. یعنی من به عمو تهمت زده بودم؟ عمو بخاطر من کلی فداکاری کرده بود! و من... من با پسرش عذابش داده بودم.

نامه خیس شد، با بهت به آنتونی درحال گریه نگاه کردم، آخ خدا! انگار گریه‌اش هم از شوق بود و هم از غم!

وسطای گریه کردنش حرف‌های نامفهومی می‌زد. با گریه بهش نگاه کردم. چشمام پر و خالی می‌شد، گیج بودم.

حسم... انگار وسط یه اتوبان وایستاده بودم... اگه همونجا می‌ایستادم ماشین بهم می‌زد و اگه هم به موقع حرکت نمی‌کردم تریلی زیرم می‌گرفت!

تا همین حد گیج... تا همین حد مات... تا همین حد خطرناک و تا همین حد ترسناک!!!

غم زده به آنتونی خیره شدم، باید می‌داشتم توی خلوت خودش گریه کنه و خالی شه. هرچند خودم حال درستی نداشتم. بی‌جون از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، قدم‌هام در عین ناباوری می‌لرزید!

خسته بودم... حالم داشت از این بازی مزخرف بهم می‌خورد. مگه اون عتیقه چه کوفتی بود که قاتل یا همون آدولف بتونه باهاش کشت و کشتار راه بندازه؟!

هزار تا سوال هم‌زمان توی مغزت رژه می‌رفت و تمام انرژی رو تحلیل می‌داد.

چشمام دو دو می‌زد، همه جا تار بود و نفسم به سختی بالا می‌اومد.

قبل از اینکه به کاناپه برسم زانوم خم شد و پخش زمین شدم. جون بلند شدن از زمین رو نداشتم، گلومم خس خس می‌کرد؛ از فشار غم بود؟!

هرچی که بود منو از پا انداخته بود. جون بلند شدن نداشتم، همون حالت دراز کش خودم رو روی فرش مچاله کردم، نگاهم به دمپایی‌های سفیدرنگ خیره بود.

اینجا دیگه چه جهنمی بود، چرا من انقدر احمقانه باور کرده بودم که عمو قاتله؟ من الکی زجرش دادم، این انصاف نیست!

فضا دم کرده بود، اکسیژن کم آورده بودم؟!

صدای پایی اومد و بعدش گرمی دستی روی شونه‌ام:

آنتونی- آنا الان وقتش نیست! خوب شو لعنتی بیهوش نشو!

صورتش تار شده بود ولی کم کم داشت چهره‌اش واضح می‌شد. انگار حالم داشت خوب می‌شد!

مثل یه معجزه... مثل یه اتفاق خوب... اومدنت توی زندگیم تاثیر گذار بود!

انقدر تاثیر گذار که با دیدنش حالم زیر و رو می‌شد!

یه حس خوب توی رگام جاری شده بود؛ مثل... مثل اون صدای دلنشین پیانو زدنش!

آخ خدا!

با انگشت اشاره‌اش موهای روی صورتمو کنار زد. نگاهش چه دلربا بود! آروم دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و بلندم کرد، بوی ادکلن تندش توی مشامم پیچید و راه تنفسیم رو باز کرد. یخ کرده بودم یا اون زیادی داغ بود؟!

آروم خودم رو به کاناپه نزدیک کردم و نشستم.

لرز کرده بودم، کلافه نگاهم می‌کرد و هی راه می‌رفت. بعد از حدود یه ربع بی‌جون از جام بلند شدم و به سمت در رفتم:

آنتونی- کجا میری؟

با صدای خش‌داری جواب دادم:

- مجرم به محل جرم بر می‌گرده، اینجا باشیم خطر تحدیدمون می‌کنه، کاغذ رو بردار بریم نقشه رو بهت بگم.

انگار آنتونی هم گیج شده بود، حق هم داشت!
جلوی در ایستادم، کوچیک گوشه‌ی در نوشته شده بود:

- اگه می‌خوای زنده بمونه عتیقه رو فردا ساعت دوازده شب بردار و بیار به این ادرس!
پایینش هم یه آدرس نوشته بود.

یا خود خدا! من عتیقه رو چطوری پیدا کنم تا فردا؟!!

آدرس رو حفظ کردم و فوری در رو باز کردم و بیرون رفتم، آنتونی هم پشت سرم راه افتاد.

سوار همون موتور قرمز رنگ جرید که معلوم نبود از کی دزدیده شد و من هم پشت سرش سوار شدم.

صدای گاز موتور گوشم رو پر کرد و بعد از اون هم سرعت سرسام آور رانندگی آنتونی بود که به تنم لرز می‌انداخت!

دستم رو دور شکمش حلقه کردم، آخ نه چه شکم سفتی داره، چه عضله‌های مرتب و ریزی داره!

خاک تو سرت آنا توی این وضعیت هم دست برنمی‌داری؟
صدای سرسام آور آهنگ از کلوب اون طرف خیابون می‌اومد:

-

All my friends are heathens. Take it slow

Wait for them to ask you who you know

Please don't make any sudden moves

You don't know the half of the abuse

با حرص سرم رو به شونه‌ام چسبوندم و با یکی از دست هام در اون یکی گوشم رو گرفتم، گوشای ما هیچی، گوش‌های خودشون کر نمی‌شد؟!

صدای پر حرص آنتونی بلند شد:

آنتونی- خیلی اعصاب داریم اینا هم هی صدای این لامصبو بلند می‌کنن! کلافه هوفی کشیدم.

All my friends are heathens. Take it slow

آخرین جمله‌ی واضحی که از آهنگ شنیدم همین بود و بعد از اون بخاطر فاصله گرفتیمون از کلوب صدای آهنگ ناواضح و کم کم قطع شد.

قاتل، آدولف عزیزم... قراره انتقام تک تک اشکام... دردم... جیغ‌هام... و تک تک قرص‌هایی که مصرف کردم رو ازت بگیرم!!

تاوان پس میدی...

همه‌اتون تاوان پس می‌دید!

نمی‌ذارم آب خوش از لوتون پایین بره!...

قلبم می‌سوخت و نفسم به زور بالا می‌اومد، انگار یه وزنه‌ی سنگین روی قلبم بود...

آنا شاد باش! بالاخره فردا قاتل اصلی رو می‌کشی!!! شاد باش!

"قتل" همه‌اش با تکرار این کلمه تصویر الکس جلوی چشمم می‌اومد!

بین آنا... می‌تونی انتقامتو بگیری و بعد از اون... بعد از اون چی؟ چه هدفی توی زندگیت داری؟

هدف؟ مگه من هدفی جز عتیقه و انتقام هم دارم؟!

آهان... آهان یادم اومد! یادم اومد یه دورانی آرزو داشتم خواننده بشم!

خوانندگی؟ خواننده بشم که چی؟ از درد بخونم؟ از بغض؟! بخوام آهنگ بخونم فوری پلیس پیدام می‌کنه!

با حس لرزش شدید موتور از فکر بیرون اومدم. موتور داشت می‌لرزید، یه جورایی یه متر می‌رفت و یهو انگار خودش ترمز می‌گرفت و بعد هم دوباره راه می‌افتاد!

کلافه هوفی کشیدم:

- چرا موتور اینجوری میشه؟! یه گوشه نگه دار ببینیم چه مرگشه؟!

سری تکنون داد و کنار خیابون نگه داشت. هوا تاریک شده بود، یه جورایی تاریک ظلمات بود.

از موتور پایین پریدم، پام کمی پیچید و درد گرفت ولی خودم رو عادی نشون دادم.

آنتونی هم پایین اومد و درگیر موتور شد.

چمد قدم فاصله گرفتم.

کلافه گردنبندم رو از گردنم در آوردم و توی مشتم گرفتم، دیگه هیچ وقت گردنم نمی‌انداختمش!

انگار نحسی داشت!

اون نحسی نداره آنا... اونی که نحسه تویی!

تویی که هر جا میری یه جنگ... دزدی... خونریزی... یا حتی قتل اتفاق می‌افته!

نحس تویی آنا، نحسی تو اطرافیانت رو کشت!

اره از اول هم نحس بودم! موقع تولدم پدربزرگم مرد و داییم فلج شد!

من نحسم... نحسی من همه رو داره می‌گیره!

به زنجیر گردنبند نگاه کردم و کمی مشتم رو باز کردم، یعنی بندازمش توی گردنم؟

ناگهان صدای گاز موتور اومد و چند لحظه بعد دستم کشیده شد. وحشت زده به سمت موتور سواری که سعی داشت زنجیر رو از دستم در بیاره نگاه کردم. اگه زنجیر رو می‌کشیدم زنجیر پاره می‌شد.

نه نه... من یادگاری مادرمو از دست نمیدم!!!! این گردنبند مال منه!

با مشتم دست دیگه‌ام کوبیدم روی دستش که اون هم با مشتم کوبید توی صورتم.

برای یه لحظه انگار همه چیز رفت روی دور اسلوموشن؛ نفسم از درد حبس شد، حس کردم دماغم خورد شد.

خیسی خون رو بالای لبم حس کردم، سرم از سمت موتور سوار برگشته بود.

دیدم که آنتونی چطوری مثل ببر داشت به سمتمون می‌دوید!

یه لحظه ته دلم حس کردم تنها نیستم، یکی هست که اوامو داشته باشه!

درد دماغ و گونه‌ی چپم انگار دستام رو هم فلج کرد که زنجیر گردنبند رو ول کردم.

نفس‌هام به شماره افتاد، اونجوری آنتونی شیرجه برد به سمت مرد، دنده‌های من درد گرفتن!

دست لرزونم رو بی‌توجه به آنتونی و اون مرد بالا آوردم و جلوی دماغ خورد شده‌ام گرفتم.

دستم رو پایین آوردم و به خون تازه‌ی روی دستم نگاه کردم. چرا انقد خونریزی؟!

مات و مبهوت بودم، انگار همون یه مشت جونم رو ازم گرفته بود. یادم اومد!

اون روز بابا رو هم همینقدر کتک زدن و بعد کشتنش!

پلیس که پیگیری نکرد...

پلیس که مثل کتاب قصه‌ها خوب نبود!

پلیس‌های اینجا بد بودن... پلیس‌های اینجا هیچ‌وقت قاتلو دستگیر نکردن... فقط یکم ادا در آوردن و بعد هم با اون پول گنده‌ای که قاتل بهشون داد روح بیمارشون رو درمان کردن!

پلیس‌ها که کمکی نکردن، پلیس راهنمایی رانندگی اینجا وقتی که تازه اومده بودیم تیمساید (یکی از شهرهای انگلستان) بی‌دلیل یقه‌ی بابا رو گرفت.

بابا هم با اون چشمای بی‌حس و خسته‌اش توی چشماش زل زده بود و چیزی نمی‌گفت... چون ما اهل اینجا نبودیم! چون ما اهل اینجا نبودیم هیشکی کممون نکرد. از تمام پلیس‌ها بدم میاد.

از همه بدم میاد!

بلا استسنا!

نه نه نه... آنتونی خوبه... عمو جیکوپ خوبه، من دوستشون دارم! همین...

میون این همه جمعیت توی یه شهر بزرگ همین دونفر خوبن و دوست داشتنی! آنتونی خوب نیست... ولی دوست داشتنیه!

چرا... چرا همه جا تاره؟!

اون آنتونیه که داره به سمت من میاد؟

مرد موتور سوار رفت؟ زنجیر من توی دست آنتونیه! گردنبندم سالمه!

کی گفته آنتونی خوب نیست؟

آنتونی خیلی هم خوبه!

حداقل از بقیه که خیلی بهتره!...

چشمام می‌سوزه...

گوش‌هام سوت می‌کشه، چرا همه چیز داره تیره میشه؟

صدام در نمیاد.

نگاه آنتونی نگرانه، دیگه خیسی پشت لبم رو حس نمی‌کنم، به هر حال عادت کردم به

ضربه خوردن از زمین و زمان!

دیگه دماغم نمی‌سوزه...

یه قدم مونده تا بهم برسه که پشت زانوم خالی میشه، چشمام ناخودآگاه بالا رو می‌بینم،

آسمون چه قدر سیاهه!

محکم با کمرم روی زمین برخورد می‌کنم.

دارم هوشیاریم رو از دست میدم و همه جا سیاه میشه...

هنوز دارم فکر می‌کنم برای پیدا کردن عتیقه وقت کم میارم؛ نکنه عمو جیکوپ از دستم

بره؟!

بی‌خیال آنا... بخواب... خواب بهت رو آورده، مقاومت نکن!

تمام هوشیاریم رو از دست میدم.

چه خواب شیرینی!...

نگاهم رو از لباس گرمی و زمستونی‌اش گرفتم، خیره به چشمای براق و غیر قابل نفوذش پرسیدم:

- چیکار کنم بابا؟!

لبخند مهربونی زد:

- فکر نمی‌کردم بتونم پیام به خوابت ولی حالا که شده خوشحالم. یادته توی یکی از نامه‌ها نوشتم با عمو جیکوپت می‌رفتی پارک؟ برو به همون پارک، عتیقه اونجاست؛ پشت پله‌های صورتی رنگ سرسره‌ی بنفش!

مات نگاهش کردم، جدا از بحث عتیقه؛ گفته بودم چقدر دلتنگ صداشم؟!

با همون نگاه و لبخند مهربون گفت:

- بابایی خیلی دوستت داره آنا، بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!!

با خیسی صورتم از خواب پریدم، یه سطل آب یخ روم خالی شده بود!

آنا- هیییییییع!!!!

با دهن باز و چشمای گشاد به آنتونی نگاه کردم و تند تند شروع کردم به نفس کشیدن. بی‌حال و حوصله گفت:

آنتونی- چی‌کار کنم خب؟ خواب بودی و الان هم ساعت ده صبحه! چهارده ساعت دیگه باید اون عتیقه‌ی کوفتی رو به قاتل تحویل بدیم و هنوز هیچی به هیچی!!!

لبخند پر ذوقی زدم:

- هیچی به هیچی هم نه، بابام اومد تو خوابم!

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- چیز مفیدی هم گفت یا همون حرفای تکراری و گمراه کننده‌ی همیشگی؟!

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

- الان دیگه میدونم عتیقه کجاست!

صداش رو از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

آنتونی- عه! نه بابا! عتیقه کجاست؟!

عصبی به سمتش برگشتم:

آنا- تو انگار یه مرگیت هستا!

مشتش رو باز کرد و از جاش بلند شد، گردن‌بندم رو به سمتم پرت کرد و خشمگین بهم توپید:

آنتونی- اره یه مرگیم هست؛ می‌دونی چمه؟ ازت عصبیم، ازت عصبیم که پدر واقعیم رو توی خطر انداختی!

پس بگو چشه!

عصبی و هیستریک خندیدم، خنده‌ی مسخرهام رو جمع کردم و درحالی که انگشت اشاره‌ام رو به نشونه‌ی تهدید جلوی صورتش بالا و پایین می‌کردم گفتم:

آنا- مگه من بهش گفتم خودشو قاتل جا بزنه و بیشتر خوردم کنه؟ مگه من گفتم بیاد بشه رفیق شفیق بابام؟! مگه من گفتم بیفته دنبال عتیقه؟!

نگاهش کمی آروم شد.

سری تکون دادم و ادامه دادم:

آنا- می بینی؟ همش انتخاب پدرت بوده! به من هیچ مربوط نیست که خودشو بخاطر چی و کی انداخته توی خطر، می تونست این کارو نکنه.

ناراحت و دلخور بهش پشت کردم و از سالن خونهام وارد اتاق خوابم شدم.

می دونم چی کار کنم، فقط امیدوارم نقشه ام خراب نشه که همه امون مستقیم میریم جهنم!

من که مشکلی ندارم... جهنمو دوست دارم، جهنم هم منو دوست داره! فقط... نمی تونم قبل از انتقام گرفتن به جهنم برم.

سرم رو توی دستام گرفتم، قلبم مثل چی خودشو بوم بوم می کوبید.

استرس تا عمق جونم نفوذ کرده بود، عصبی از این همه استرس جعبه قرص اکس رو از کشو میز در آوردم.

چند وقت بود مصرفشون نکرده بودم؟! یک هفته... دو هفته؟! پوزخندی زدم و سه تا قرص همزمان خوردم.

در قوطی رو بستم و از آب مونده ی پارچ کنار تخت خوردم. خسته ام، نای هیچی نیست. باید برم و اون عتیقه ی کوفتی رو پیدا کنم، باید به این بازی کثیف خاتمه بدم.

باید عمو جیکوپ رو نجات بدم، باید عتیقه رو به دولت بدم و نزارم به دست قاتل بیفته...

هنوز خیلی کارا هست که انجام بدم ولی... ولی خب دیگه جونم توی تنم نمونده.

خوابم میاد... می خوام بمیرم، از این بیداری بدون لطف خسته ام... فقط می خوام بمیرم!

بلند و خسته گفتم:

- آنتونی منو به ساعت دیگه بیدار کن ناهار هم بخور به چیزی عصر هم میریم عتیقه رو پیدا می‌کنیم و نقشه رو درست راسی می‌کنیم.

به محض اینکه صدای "باشه" ی یوازشش رو شنیدم دراز کشیدم. به سه نکشیده خوابم برد. خوابالو تر از خودم فقط خودم!

گیج و منگ پتو رو از روی پام کنار زدم و از جام بلند شدم. بلند به آنتونی که داشت حنجره‌اش رو پاره می‌کرد گفتم:

- بیدار شدم بسه آنتونی سرم رفت.

بالاخره ساکت شد، سرم گیج می‌رفت، کمی ایستادم تا حالم جا بیاد و بعد به طرف دستشویی رفتم.

چشمام پف کرده بود، به تصویر خوابالو و بامزه‌ام توی آینه لبخند زدم، امشب دیگه همه‌ی این عذاب لعنتی تموم می‌شد.

دیگه از امشب با خیال راحت می‌خوابیدم... بدون کابوس... بدون استرس... بدون درد...!

آروم می‌تونم بخوابم... می‌تونم بمیرم... می‌تونم هرکاری دلم می‌خواد با زندگی لعنتی بکنم بدون ترس از آینده... بدون ترس از دست دادن عتیقه...

راحت... آروم... بی‌دردسر!

لبخندم روی لبم خشک شد، دیگه بعد از انتقام گرفتن و پیدا کردن عتیقه آنتونی رو نمی‌دیدم! دیگه قرار نبود پسر مشکی پوشمو ببینم؟

دیگه قرار نبود از دستش حرص بخورم و حرصش بدم؟ دیگه قرار نبود سوار موتورای مسابقه‌ایش بشم؟! من... من چطوری بدون اون دووم بیارم؟

احتمالا بعد بلاهایی که سر عمو آوردم اونم دیگه قبولم نمی‌کنه! میشم تنهای تنها... بدون هیچ دوستی... بدون هیچ عشقی... بدون هیچ امید و انگیزه‌ای!

مارتین... شاید اون قبولم کنه؛ بعید می‌دونم!

با سر انگشتم نم اشک جمع شده توی چشمم رو گرفتم، نذاشتم پایین بیاد.

دیگه قرار نیست کسی مانعم بشه برای زیاد قرص خوردن، دیگه کسی نیست مانعم بشه که دیوونگی نکنم، دیگه کسی نیست که نذاره به خودم آسیب بزنم.

دیگه هیچکی نیست... خودمم و خودمم و سایه‌ی خودم! میمونم من و قرص اکس‌هام. من می‌مونم و دلی که تنهاتر از همیشه‌اس.

نیشخندی می‌زنم و مشتم رو پر از آب می‌کنم و با حرص به صورتم می‌پاشم.

دیگه وقت عجله کردنه، این همه خواب بسه!

فوری از دست‌شویی بیرون میام و به سراغ کمد می‌رم. در صورتی و سفید کمد رو باز می‌کنم و به لباس‌ها نگاه می‌کنم، این بار رنگ مخصوص خودمو می‌پوشم!

هوا سرده، پالتوی صورتی جیغ رو به همراه شلوار مشکی رنگم از کمد بیرون آوردم و روی تخت انداختم.

کلاه بافتنی مشکی رنگ و تشرت مشکی رنگ رو هم از روی چوب‌لباسی برداشتم و روی لباس‌ها انداختم.

لباسم رو از تنم بیرون کشیدم و کف اتاق پرت کردم، نگاهم آینه افتاد، جای زخم اون قلب شکسته و سه تا خط روی شکمم خودنمایی می‌کرد.

با درد نگاه از آینه گرفتم و خواستم تیشرت رو از روی تخت بردارم و تنم کنم که یهو در اتاق بی‌هوا باز شد. با ترس جیغ کشیدم و لباس رو جلوی بدنم گرفتم.

آنتونی مات و مبهوت بهم خیره شده بود و نگاه ازم بر نمی داشت، با هول جیغ زدم:

- چشمتو درویش کن بی شعور! برو بیرون!

تازه به خودش اومد، نگاهش از تنم بالا اومد و چشمام رسید، با شور به چشمام نگاه می کرد ولی هنوزم مات بود.

چرا نمی رفت؟!

هشدار گونه گفتم:

- آنتونی!

انگار یه لحظه از یه بلندی پرت شد، شوکه و شرمنده به پایین نگاه کرد و سریع پشتش رو بهم کرد و بیرون رفت.

به محض بسته شدن در فوری تیشرت رو پوشیدم و شلوارم رو در اوردم.

همونطوری بدون شلوار روب تخت نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم، این چه حالیه که من دارم؟!

احساس گناه می کرد از اینکه من رو دیده بود؛ بالاخره هرچی هم که باشه اصلتم ایرانی بود.

از جام بلند شدم و بقیه ی لباس هام رو پوشیدم.

صدای جیغ و خنده ی بچه ها می اومد، چه دوران خوشی، چه دوستیای بی شيله پيله ای!

لبخند تلخی زدم و به سمت سرسره ها رفتم. به دنبال پله های صورتی و سرسره ی بنفش

چشم چرخوندم، نگاهم روی سرسره ی پیچ در پیچ بنفش خشک شد، با عجله به

سمتش رفتم، سمت چپش پله های صورتی رنگ بودن.

پشت پله رو نگاه کردم، یه برق نقره‌ای چشمم رو می‌زد.

نفسم از هیجان به شماره افتاد، این دیگه رد گم کنی نیست... این... این خود عتیقه‌اس!

همون عتیقه‌ای که خیلیا دنبالشن، همون عتیقه‌ای که باهاش می‌تونم قاتلو زمین بزنم!!!

استرسم از شوق و ذوق بود یا از خشم انتقام؟! هرچی که بود باعث لرزش دست‌هام شده بود.

دستم رو سمت جعبه بردم، دقیقا جایی بود که میشه گفت گیر افتاده بود، با آرنج چند بار به جعبه ضربه زدم.

بالاخره از جا در اومد و شل شدم، محکم با دوتا دست گرفتم و کشیدمش.

از جا دراومد، دست‌هام از شور می‌لرزید، یه عتیقه‌ی پنج هزار ساله داخل جعبه‌ی توی دستای منه؟!

غیر قابل باوره!

لبخند شوکه‌ای زدم، من دارم میام قاتل عزیز!

بدون اینکه در جعبه رو باز کنم به سمت آنتونی که با فاصله ازم کنار موتور ایستاده بود رفتم.

با اشتیاق نگاهم کرد. منکر این نمیشم که هنوز هم بهش شک داشتم اما اینکه پدر واقعیش توی دستای قاتل بود باعث می‌شد به افکار منفیم پر و بال ندم.

در جعبه رو باز کردم، یه گردنبند با یه سنگ قرمز و شفاف!

نگاهم مسخ گردنبند شده بود، چطور ممکنه انقدر گیرا باشه؟ یه گردنبند که پنج هزار سال پیش ساخته شده چرا انقدر با شکوهه؟! دهنم از حیرت باز مونده بود.

تته پته کنان و به سختی گفتم:

آنا- این... اینا... وا... واقعیه؟؟؟ یعنی... یعنی خواب نیستم؟!

سکوتش نشون داد اون هم به اندازه‌ی من مبهوته.

سنگ گردنبند برق می‌زد، زنجیرش سیاه شده بود ولی سنگ هنوز به طرز فوق‌العاده‌ای بی‌ایراد بود.

دستم رو به سمت سنگ بردم، یه حسی مانع می‌شد که بهش دست بزنم، اون حس رو با تمام وجودم پس زدم و سنگ رو با اشتیاق برداشتم.

یه دفعه قلبم شروع کرد به سوختن، انگار یکی قلبمو توی مشتش گرفته بود و فشار می‌داد!

با درد و سریع گردنبند رو توی جعبه رها کردم و دستم رو به قلبم گرفتم.

آروم آروم قلبم رو ماساژ دادم، از لحظه‌ای که گردنبند رو رها کرده بودم قلبم دیگه نمی‌سوخت، انگار اون چنگال‌های قوی قلبمو رها کرده بودن.

مات و مبهوت به آنتونی نگاه کردم، متعجب سنگ گردنبند رو برداشت و توی دستش گرفت.

صورتش جمع شد و به ثانیه نکشید که سنگ رو توی جعبه پرت کرد، پس توهم من نبود، قلب آنتونی هم درد گرفته!

حرف بابا توی ذهنم مرور شد "نزار دست آدولف به عتیقه برسه، کشت و کشتار به راه میندازه!"

شوکه در جعبه رو محکم و یه دفعه‌ای بستم، گیج بهم نگاه کرد. تند تند درحالی که جعبه رو توی کیفم می‌ذاشتم گفتم:

- این نفرین شده‌اس، برای همین بابا می‌گفت قاتل می‌تونه گشت و کشتار به راه بندازه.

سری تکون داد و سوار موتور شد و در همون حین موتور رو روشن کرد:

آنتونی- مطمئن نیستیم، به نفرو می‌شناسم که می‌تونه تشخیص بده.

سوار موتور شدم و موتور با صدای بلندی راه افتاد.

هرچی جلوتر می‌رفتیم بافت فرسوده‌ی شهر بیشتر به چشم می‌اومد. کم کم خونه‌ها قدیمی و کوچیک می‌شدن و ماشین‌های توی خیابون کمتر می‌شدن.

بیشتر به آنتونی چسبیدم، با وجود پالتوی پشمیم باز احساس سرما می‌کردم.

جلوی یه خونه‌ی قدیمی و درب و داغون نگه داشت، پیاده شدم؛ احساس غریبی می‌کردم پس پشت سر آنتونی راه افتادم.

چند تقه به در چوبی زد، نگاهم رو توی فضای ترسناک خیابون چرخوندم.

در با صدای قیژی باز شد و زنی از پشت در سرش رو بیرون آورد، با دیدن آنتونی در رو کامل باز کرد و از جلوی در کنار رفت. صدای خش دارش زیادی ترسناک بود:

زن- بیاین تو.

با استرس به کت آنتونی چنگ زدم، نگاهی به صورتم انداخت و لبخند ملیحی زد، قلبم فرو ریخت.

دیگه ترسی درکار نبود، با قلبی که از هیجان تند تند می‌زد پشت سرش راه افتادم.

زن- درو ببندید.

آنتونی برگشت و در رو بست. وسایل قدیمی و قاب عکس‌های ترسناک مقابلم رو از نظر گذروندم.

آنتونی- ویرا ازت یه سوال داریم.

ویرا به میز چوبی وسط سالنش تکیه داد، چهره‌اش پر از چروک و جوش بود:

ویرا- میشنوم.

آنتونی بهم اشاره زد تا گردنبند رو بهش بدم. سریع دست داخل کیفم بردم و جعبه رو به ویرا دادم.

آنتونی- می‌خوایم ببینیم آیا این گردنبند نفرین شده‌اس یا نه؟!

ویرا ابرو بالا انداخت و در جعبه رو باز کرد. چند ثانیه بدون پلک زدن به داخل جعبه خیره شد.

قلبم گرومپ گرومپ می‌کوبید، یعنی واقعا این گردنبند نفرین شده؟!

گردنبند رو لمس کرد و از جعبه بیرون کشید، برای لحظه‌ای اون رو توی مشتش گرفت و بدون لحظه‌ای مکث اون رو داخل جعبه پرت کرد.

پر حیرت بهش خیره شدم، نگاهی به آنتونی انداختم، اون هم مثل من حیرت زده بود.

ویرا- داره قلبمو می‌سوزونه، نفرینش بالای هزار ساله! از اینجا برید و زودتر از شرش خلاص شید!

مات و مبهوت به ویرا نگاه کردم، مگه میشه؟!؟!!

آنتونی- م... ممنون ویرا... جبران می‌کنم.

ویرا بدون هیچ جوابی جعبه رو کف دستم گذاشت و بهمون پشت کرد.

با اشاره‌ی آنتونی از خونه‌اش خارج شدیم.

همین که پام به بیرون رسید نفسم باز شد. توی طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، هر دو شوکه بودیم، حق هم داشتیم!

عتیقه رو توی وسایلم قایم کردم.

آنتونی- حالا چی‌کار کنیم انا؟! پدرمو چطوری نجات بدیم؟!

بشکنی زدم:

آنا- آهاااا حالا شد! ما میریم یه عتیقه‌ی کم سن و سال‌تر می‌گیریم که ارزون پامون در بیاد و به جای عتیقه‌ی اصلی به قاتل می‌دیم، بعد هم زنگ می‌زنیم به پلیس و مکانشونو لو میدیم و فرار می‌کنیم!

ابرو بالا انداخت:

آنتونی- پس چطوری فرار کنیم؟

لبخند شیطانی زد:

آنا- بماند...!

وارد مغازه شدیم، مردی از پشت میز گفت:

- مغازه بسته‌اس.

آنتونی- می‌دونیم.

مرد با دستش به در اشاره کرد:

- پس بیرون!

مرتیکه‌ی رو مخ با اون موهای سیخ سیخیش!

لبخندی زد:

- نمی‌دونستم با مشتری‌های عتیقه هم بدرفتاری! بریم آنتونی.

هنین که عقب گرد کردم و خواستم به سمت در قدم بردارم بلند گفت:

- صبر کن... چی می‌خوای؟

به سمتش برگشتم:

- آهان این شد یه چیزی!

پر غرور و با جدیت به سمت میزش قدم برداشتم، مستقیم و تیز توی چشمای قهوه‌ایش خیره شدم:

- یه عتیقه می‌خوایم بالای صد سال! فرقی نداره چی باشه.

به معنای باشه پلک زد و زیر میزش یه جام با چند تا سنگ قیمتی چسبیده روش در آورد.

می‌شد تشخیص داد که سنش کم کم بالای هفتاد ساله.

دستبند طلا رو از جیبم در آوردم و روی میزش گذاشتم، یادمه پول تو جیبی دو سالم رو بخاطرش جمع کردم!

ابرو بالا انداخت و همونطور که روی صندلیش چرخ می‌زد دستبند رو برداشت و بالا گرفت. لبش رو کج کرد:

- کمه!

هوف کلافه‌ای کشیدم، سنگ شفاف و گرون قیمت رو از جیبم در آوردم و روی میز گذاشتم.

دیگه نذاشتم بگه کمه، عتیقه برداشتم و توی کیفم گذاشتم. نگاهی به سنگ انداخت و به در مغازه اشاره کرد. همینه عالیه!

به در فست فودی نگاه کردم، تازه وارد شده بود. سریع به سمت مغازه‌ی کناری رفتم، با عجله چیزی که می‌خواستم رو از روی میز جلوی مایا برداشتم و پولش رو روی میز گذاشتم.

مایا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- جدی جدی برای چی نقشه فاضلابو می‌خوای؟ به هزار در زدم تا برات جورش کردم.

لبخند هول هولکی زدم و گفتم:

- بعدا برات توضیح میدم، بای.

با هول سر جای قبلیم کنار موتور ایستادم تا وقتی اومد متوجه نشه که جایی رفتم.

کاری که می‌کردم پنهان‌کاری نداشت ولی خب یه کرمی توی وجودم بود که هنوز هم بهش اعتماد نداشت.

بالاخره با دو تا جعبه پیتزا از مغازه بیرون اومد. از گرسنگی داشتم ضعف می‌کردم، صبحونه هم نخورده بودم و به گرسنگیم دامن می‌زد.

با نوک انگشتم کاغذ تا شده توی جیبم رو لمس کردم.

به سمتم اومد و موتور رو روشن کرد. پشت سرش سوار موتور شدم که سوختم!

با دهن باز غر زدم:

- وای وای وای وایی سوختم!!! بترکی آخه زیر آفتاب موتور پارک می‌کنن؟!

تک سرفه‌ای کرد و درحالی که داشت فلکه رو دور می‌زد گفت:

- چقدر غر می‌زنی آنا! آدم باش چند دقیقه تا برسیم!

با حرص به سمت چپم نگاه کردم.

دستی روی شکم پرم کشیدم و صندلی رو عقب دادم. با صداش سرمو به سماش برگردوندم:

آنتونی- برنامه‌ات بعد از انتقام گرفتنت چیه؟

پک‌زخند تلخی زدم:

آنا- سوال خودمم هست. تو برنامه‌ات چیه؟

لبش رو جمع کرد و چشم توی آشپزخونه چرخوند:

آنتونی- با بابا میرم پیش آرتور و تام (نگاه سوالیم رو که دید ادامه داد) پدرخونده‌هام. از انگلیس میریم... نمی‌دونم شاید فرانسه! ممکنه به ازدواج تدی شهر عشق هم فکر بکنم!

از حرف مسخره‌ی خودش خندید و اون هم از غذا خوردن دست کشید.

ولی من... چرا من بغض کردم؟ انگار یه تیغ با حرفش گیر کرد تو گلوم!

اون... اون حق نداره ازدواج کنه... حق نداره منو ول کنه!

داشتم روانی می‌شدم!

بی‌هوا از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

تند تند نفس می‌کشیدم بلکه حالم سرجا بیاد، چرا انقدر عصبی شدم؟!

جعبه قرص رو برداشتم و درش رو باز کردم. دو به شک به قرصا نگاه کردم، نکنه حالم بد شه موقع فرار؟ نه نه نه اگه کم بخوری چیزیت نمیشه!

یه دونه قرص برداشتم و آروم روی زبونم گذاشتم. بدون آب قورتش دادم و روی زمین نشستم.

درمونده سرم رو روی زانوهایم که توی شکمم جمع کرده بودم گذاشتم و به نقاشی روی دیوار خیره شدم.

از آرامش فیک قرص‌ها خسته شده بودم ولی دل و دماغ نقاشی کردن هم نداشتم. پس همونجا شروع کردم با صدای بی‌حالم آهنگ خوندن:

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

اون که عاشقش بودم

اما عاشقم نبود

یکی بود که الان نیست

می‌دونم نگران نیست

اما من حالم بده

تو قلبم ضربان نیست

رفتی و تنهایی یقه‌امو گرفت

دنیا شاید ازت حقمو گرفت

نیستی و هیچ چیزی خوشحالم نمی‌کنه

صفر ضرب در هرچی بشه بازم میشه صفر!

صفر ضرب در هرچی بشه بازم میشه صفر، منم هرچقدر شاد باشم بازم تهش بدبختم!
هرچقدر هم شادی به من بدن بازم بدبخت می‌مونم!

چونه‌ام درد گرفت برای همین سرم رو بلند کردم. هه حتی نیومد ببینه چه مرگم شد؟!!

خب اگه هم میومد جوابی براش نداشتم چون خودمم نمیدونم چه مرگم شده بود!

ساعت می‌دوید، حتی سریع‌تر از موقع فرارم از تیمارستان. هر موقع به ساعت نگاه می‌کردم و می‌ترسیدم که دور بشه برای نجات دادن جیکوپ یه لحظه ساعت می‌ایستاد، یه چشمک برام می‌زد و دوباره می‌گ می‌گ!

با استرس به فضای تاریک نگاه کردم، جلوی یه کارخونه قدیمی که معلوم نیست چند دهه‌اس از کار افتاده ایستاده بودیم و منتظر قاتل بودیم!!!

نفسم تند تند بالا می‌اومد و تپش قلبم بالا رفته بود و صداش داخل مغزم اگو می‌شد. تنم از استرس سر شده بود و حتی ایستادن رو برام سخت می‌کرد.

حدود پنج دقیقه‌ی دیگه باید می‌اومدن، دیگه نمی‌تونستم بایستم. دست آنتونی رو گرفتم و خودم رو روی زمین رها کردم. از سردی دستش بدنم لرزید.

با هول کنارم نشست و شونه‌ام رو گرفت:

آنتونی- هی آنا! حالت خوبه عزیزم؟ خواهش می‌کنم غش نکن هنوز نگفتی چجوری باید فرار کنیم حالا غش کنی بدبخت میشیم به فنا میریم دختر!

راست می‌گفت وقت جا زدن نبود. نگران پرسید:

- وسیله برای دفاع از خودت داری؟ کت چرمم رو کنار زدم که اسلحه روی کمر بندم نمایان شد.

با تعجب سری تکون داد و از جاش بلند شد و من هم بلند کردم. پشتم بهش گرم بود، جا بزنه منم جا می‌زنم!

صدای جیغ لاستیک اومد و بلافاصله پنج تا لندکروز مشکی محاصره‌امون کردن. با وحشت بیشتر به آنتونی چسبیدم و اون هم دستش رو دور کمرم انداخت.

حدود پونزده مرد مسلح از ماشین‌ها پیاده شدن و سرجاشون جلوی در ماشین‌ها ایستادن. کله‌های کچلشون برق می‌زد، انگار قانون بود که کچل باشن!

یه نفر از آخرین ماشین پیاده شد و به سمت در صندلی عقب رفت و در رو باز کرد، تمام وجودم چشم شده بود! چشمایی که مدت‌ها بود منتظر دیدن اون شخص منحوس بودن!

مرد کت شلواری پیاده شد، کت و شلوار دودی براق، همراه با یه پاپیون مشکی و موهایش جو گندمی مرتب.

دست خودم نبود با دیدنش بغضم گرفت؛ بابای من خیلی خوشتیپتر و جذابتر از این حرفا بود!

در ماشین دیگه‌ای باز شد و من... من؟ ماتم برد! عمو جیکوپم انگار توی این یه روز و خورده‌ای ده سال پیرتر شده بود!

نگاهم به سمت آنتونی برگشت که مات و مبهوت به پدرش خیره شده بود، از قیافه‌اش پشیمونی می‌بارید که چرا اون روز پدرش رو اذیت کرده بود.

چی می‌تونستم بگم؟ همه‌ی این اتفاقات تقصیر من احمق بود! منی که زود هرچی که شنیدمو باور کردم و حالا...

چرا به عقلم نرسیده بود که حتما قاتل اصلی خیلی پولداره؟ وای خدا من فکر می‌کردم که باهوشم و در اصل احمق‌ترین آدم این شهر بودم!

مرد کچل عمو رو کشون کشون از ماشین فاصله دادو به سمت دیگه‌امون ایستادن.

یعنی در اصل آدولف سمت چپمون، عمو جیکوپ و اون غول کچل رو به رومون.

موهای نداشته‌اش روی اعصابم بود. استرس داشت قلبمو فشار می‌داد. بالاخره آدولف دهن وامونده‌اش رو باز کرد:

- عتیقه رو بده.

ابرو بالا انداختم و با خونسردترین چهره‌ای که از خودم سراغ داشتم گفتم:

- اول جیکوپو ول کن!

چشماش رو توی حدقه چرخوند:

آدولف- باشه اما اگه سر کارم گذاشتی باشین همین‌جا همه‌اتون رو سوراخ سوراخ می‌کنم!

نیشخندی زدم، یکی از بادیگاردها دستهای عمو رو باز کرد و به سمتمون هول داد.

عمو آروم به سمتمون اومد، می‌دونم آنتونی و عمو دلشون پر می‌کشید که همو بغل کنن ولی جلوی اون همه آدم و توی اون شرایط نمی‌تونستن.

جام رو از کیفم در آوردم و به دست بادیگاردی که نزدیکمون ایستاده بود دادم. اون رو به سمت آدولف برد، یه مرد موفرفری هم کنارشون ایستاد و به محض اینکه مرد نزدیکشون شد عتیقه رو ازش گرفت و شروع کرد به چرخوندن و نگاه کردن.

موهای فرفریش ناخودآگاه باعث خنده‌ام شد، تک سرفه‌ای کردم تا خنده‌ام رو جمع کنم.

اون همه نگاه روم سنگینی می‌کرد، مشخص بود دست از پا خطا کنیم آبکش می‌شیم!

صدای جیغ و داد اومد، استرس داشت تمام انرژی‌م رو ازم می‌گرفت، خدایا چیکار کنم؟ چرا انقدر گیج شدم؟!

آدولف با اخمای درهم به دو تا از بادیگاردها اشاره کرد برن ببینن چی به چیه. نفسم رو فوت کردم و سعی کردم استرسم رو بروز ندم.

پسر موفرفری گفت:

- این عتیقه مال حدود صد سال پیشه.

آدولف فریاد زد:

- چی میگی؟

عمو جیکوپ مات گفت:

- یعنی چی؟!

نیشخندی زدم و با پام دری چاه رو کنارمون رو هول دادم:

- یعنی این عمو!

هم زمان دستش رو گرفتم و به سمت چاه کشیدم و هولش دادم داخل!

صدای آژیر پلیس همه جا رو پر کرد، آدولف فریاد می زد و هر فحشی که وجود داشت
نثار من می کرد و من... من؟ دیگه هیچ حسی نداشتم!

نه ترسی بود... نه خشمی... نه حس بدی! همه چیز تموم شده بود، چه می مردم و
چه زنده می موندم!

صدای شلیک اومد، آنتونی مات و مبهوت فریاد زد:

- چی کار می کنی آنا؟!

در حالی که اسلحه ام رو می آوردم به چشمای رنگ شیش نگاه کردم:

- برو توی چاه! منم میام، بهت قول میدم!

همینطور مات و خشک شده داشت نگاهم می کرد که هولش دادم توی چاه.

صدای چند شلیک پشت سر هم اومد و حالا... بالاخره پسری که کنار سه تا بادبگارد
ایستاده بود و برادرم رو کشته بود توی تیررسم بود!

اون پسر عوضی که برادرمو نابود کرد قراره بمیره! صدای فریاد بلند آدولف تنم رو
لرزوند:

- عوضی داری چه غلطی می کنی؟

با نیشخند بدون اینکه نگاهم رو از مارک بگیرم گفتم:

- معلوم نیست؟ می خوام به پسرت شلیک کنم!

با ترس و لرز گفت:

- پس... تو هم قاتلی که می‌خوای یه پسر بچه رو بکشی!

لبخند تلخی زدم:

- نه مستر آدولف، من دارم پسر بچه‌ای رو می‌کشم که به اندازه‌ی کافی بزرگ شده تا ظلم کنه و آدم بکشه!

و همون لحظه صدای تیری اومد و من نگاهم کشیده شد به سمت مارکو که حالا صورت‌اش پر از خون بود!

با چشمای باز درحالی که روی زمین می افتاد به من زل زده بود! نگاهم کشیده شد روی کلت توی دستم، من... من شلیک نکردم!!

پلیس حلقه‌ای که از ماشین‌هاشون دورم بود رو محاصره کرد، پام رو توی چاه گذاشتم و خواستم بپریم و که همون لحظه صدای یه شلیک بلند اومد و بلافاصله درد طاقت فرسای شونه‌ام تموم جونم رو برد!

مات به خون روی شکمم دست کشیدم، من خوابم یا بیدار؟

چرا صدای گلوله‌ها گنگ و آروم شده؟

چرا چشمام تاره؟

همه چیز دور سرم می‌چرخه!

نای باز نگه داشتن چشمام رو نداشتم، انگار یکباره تمام انرژی‌م رو از بدنم بیرون کشیدن!

تنم بی‌حس و سیر شده.

اگه نری اینجا می‌میری آنا! آنتونی و جیکوپ نقشه‌ی فاضلاب رو ندارن، ممکنه اون تو گیر بیفتن یا پلیس بگیرتشون!

برو...

به خاطر اونا هم که شده دووم بیارا!

نفسم سنگین شده ولی خودم رو توی چاه پرت می‌کنم. پام به آب کثیف تونل می‌خوره و صدای چلپ درست می‌کنه.

زانو هام خم میشه و می‌خوام بیفتم که دستم رو به دیوار می‌گیرم، با درد دستم رو روی شکمم می‌ذارم.

خون از شکمم فواره می‌زنه. از درد قطره اشکم می‌چکه و با درد ناله می‌کنم:

- آخخ... خداااا...

تفسم بالا نمیاد، همه جا دور سرم می‌چرخه. خدا خدا می‌کنم که زیاد دور نشده باشن تا سریع‌تر بهشون برسم و نقشه رو بدم.

دلم می‌خواد از درد جیغ بزنم.

به زور خودم رو به جلو می‌کشم، قدم هام لرزونه و انگار هر قدمی که برمی‌دارم شیره‌ی جونمو می‌مکه.

نفس عمیقی می‌کشم تا بتونم ادامه بدم.

بوی فاضلاب توی دماغم می‌پیچه و حالت تهوع کوفتی هم به حال مزخرف و بدم اضافه می‌کنه!

ازبوی گند اوق می‌زنم و چیزی جر آب بالا نمیارم.

دستم رو به گوشه‌ی لبم و دهنم می‌کشم و پایین میارم که... با دیدن خون لبم ماتم می‌بره، خدایا... خدایا من نمی‌خوام بمیرم!

بغض می‌کنم و با نفس عمیقی دوباره به راه رفتنم ادامه می‌دم.

- جیب کتم... نق... نقشه‌ی... فاضل... اب... توی جیب... کت... کتمه!
همین!

به همین راحتی تمام جونم از تنم بیرون رفت!
فقط صدا بود که می‌شنیدم:

- آنا... آنا عزیزم؟ چشمتو باز کن... خواهش میکنم ازت! آنا تو رو خدا خواب! آنا بین
من دوستت دارم زندگی‌م تویی! دیگه چیزی جز تو ندارم که! دختر چشمتو باز کن! تو که
انقدر ضعیف نبودی! اون دختری که من عاشقش شدم خیلی محکم‌تر و قوی‌تر از این
حرفا بود!

قلبم... قلبم دیگه نزد! از شوق دیگه قلبم هم نمی‌زد! آنتونی دوستم داره؟

یه نفر وجود داره که براش مهم باشم؟ یه نفر هست که من و بخاطر خودم بخواد؟ چرا
دارم ذوق مرگ میشم؟!

اره... اره ابراز علاقه‌ی آنتونی ذوق مرگ شدن هم داره!
شاید...

شاسد تنها حرفی بود که می‌تونست اون لحظه کمکم کنه زنده بمونم!

هیچ وقت انقدر شاد نبودم! شاد بودم در عین تجربه کردن وحشتناک‌ترین درد زندگیم
تا به اینجا واقعا عجیبه!

از ابراز علاقه‌ی آنتونی مگه چیز عجیب‌تری هم هست؟

لرزش تنم زیادتر شد. حس گرمای دستی روی شکمم و بعد از اون بی‌هوشی...

صداها رو نا واضح می شنیدم. سرم درد می کرد و شکمم می سوخت. به سختی پلک هام رو کمی باز کردم، نور توی چشمم می زد و باعث می شد هی پلک بزنم.

تمام تنم درد می کرد ولی نمی خواستم بخوابم، باید می فهمیدم چی شد!

به زور چشم هام رو باز نگه داشتم و از درد ناله کردم. بی اختیار شروع کردم به سر و صدا کردن ولی خودمم نمی دونم چرا آنتونی رو صدا می زدم!

آنا- آنتونی؟ آنتونی بیا! من حالم خوب نییست.

توی یه اتاق با دکور سفید مشکی بودم، وسایل خیلی شیک و به روز نبودن ولی رنگ مشکی اتاق رو قشنگ کرده بود. نگاهم روی پیانو مشکی گوشه ی اتاق خشک شد، این اتاق آنتونی بود؟! این اتاق مردی بود که دوستش داشتم و دوستم داشت؟!

همون مردی که لحظه ای داشتم از خونریزی می مردم بهم ابراز علاقه کرده بود؟!

اگه اتاق اون مرد بود که به نظرم زیبا ترین اتاقی بود که توی کل زندگی م دیده بودم! بالاخره آنتونی اومد کنارم، حرفی نزد و حرفی نزد. کنارم روی تخت نشست و دستم رو گرفت.

صورتش بهم ریخته بوده. لبخند بی حالی زد:

- وقتی بی هوش شدم چی شد؟

دستم رو بالا برد و بوسید:

آنتونی- یه هفته بی هوش بودی؛ الان هم خونه ی مایی، توی لندن. اینجا شلوغه پیدامون نمی کنن، عمه م پزشکه، اون گلوله رو از شکمت در آورد. آدولف هم بازداشت شد و بخاطر جرم های بیش از حد و تحت تعقیب بودنش فوری حکم اعدامش اومد. حالا با عتیقه چی کار کنیم؟

خیره توی چشمای جذاب و گیراش گفتم:

- عتیقه رو به موزه میسپاریم!

شوکه و آروم گفت:

- چیی؟!!!

با همون لبخند سرم رو تکون دادم و دستش رو محکم تر توی دستم گرفتم:

- این گردبند نحسه! با خودش نحسی میاره آنتونی! بعدشم، ما از اینجا میریم و به هر حال کار می‌کنیم، تا وقتی اون گردبند پیش ماست همه می‌خوان مارو بکشن؛ اینطوری در امان می‌مونیم عزیزم!

دستم رو فشرد:

- باشه. استراحت کن.

توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم، پسر مشکی‌پوشم بلد نبود قر و فر بیاد، خیلی عاشقانه رفتار نمی‌کرد!

از اتاق بیرون رفت تا استراحت کنم.

به سقف نگاه کردم، یه یادگاری دیگه بجز زخم‌های روی شخمم با تیغ؛ این دفعه جای گلوله!

با عصبانیت مشتش رو روی میز کوبید:

آنتونی- می‌فهمی یعنی چی آنا؟ اون فقط زنجیر عتیقه رو به موزه تحویل داده! یاقوت اصلی رو دزدیده!

لبخند آروم و مهربونی زدم و همزمان که به سمتش می‌رفتم دست روی شونه‌اش گذاشتم:

آنا- باور کن مهم نیست عزیزم! اصلا مهم نیست، اون یاقوت نفرین داره، بزار بدبخت شه؛ مهم اینه ما از شرش خلاص شدیم و کسی جز پلیس دنبالمون نیست!

به عمو جیکوپ نگاه کردم تا نظرش رو بگه که شونه بالا انداخت، لبخند مرموزی زد و با چشم هام به ویکتوریا اشاره کردم. با خجالت و هول شده نگاهش رو به میز دوخت.

متوجه نگاههایی که رد و بدل می کردند شده بودم، فکر کنم یه عروسی افتادیم!

آنتونی دستی توی موهایش کشید و سرش رو گرفت. بعد از مکث طولانی ای سرش رو بالا آورد و خیره به میز گفت:

آنتونی- راست میگی آنا، راست میگی.

دستش رو روی مبل و کنارم گذاشت، دستم رو روی دستش گذاشتم و لبخند دلگرم کننده ای زد.

آرتور گوشی به دست وارد سالن شد و بعد از خداحافظی با کسی که پشت خط بود رو به روی من و آنتونی، و کنار عمو جیکوپ نشست:

آرتور- کارای رفتن به فرانسه جور شد! با واسطه حرف زد، بهم بدهکار بود بجاش کمکمون می کنه بریم اونور آب.

دو به شک نگاهم رو بین آرتور و آنتونی چرخوندم:

آنا- اممم... با هواپیما دیگه؟!

آنتونی پوکر فیس جوابم رو داد:

- قاچاقی!

یکه خورده و بلند گفتم:

- نهههه!!!

کولهام رو روی شونهام انداختم و آرام آرام شروع کردم به قدم برداشتن. آخرین روزی بود که توی کمپ بودم و هیچکس دنبالم نیومده بود.

یه حس افسردگی خاصی داشتم، تنهایی، خستگی... و درد! ترک کردن سخت تر از چیزی بود که فکرش و می کردم!

از اولش هم اینکه بخوایم قاچاقی بیایم فرانسه فکر مسخره ای بود، چون... چون باعث شد عزیزترینم رو از دست بدم!

شاید... شاید دیگه هیچ وقت نتونم ببینمش!

تمام این ماهها خودم رو با فکر نابود کرده بودم، نابود نابود!

کاش نمی اومدیم اینجا، چرا کسی درک نمی کنه که دلم براش تنگ شده؟!

آرام شروع کردم به زمزمه زیر لب:

Mmm, baby, I don't understand this

You're changing, I can't stand it

My heart can't take this damage

And the way I feel, can't stand it

مسیر خونه ی آرتور رو به سختی به یاد می آوردم، هفت ماه بود خونه اش نرفته بودم!

آرتور بیچاره، از تام جدا شده بود! خیلی این مدت ناراحت بود.

منم ناراحتم، دلخورم از اینکه کسی دنبالم نیومده. خب منظورم از کسی دقیقا خود آنتونیه!

عمو جیکوم رو همونطور که گفتم تقریباً از دست دادم، چرا؟ چون اون هیچ کاری نکرده بود و پلیس دنبالش نبود و عمه‌ی آنتونی هم با عمو جیکوپ مونده بود، گفته بودن یه نگاهایی بینشون رد و بدل می‌شد؟

خب اره درسته اونا هم ازدواج کردن و آنتونی این‌طور که به من گفته بود منتظر بوده من ترک کنم بعد خاستگاری کنه.

و از اونجایی که الان دنبالم نیومده بعد هفت ماه یعنی پشیمون شده!

البته این فقط یه نظریه‌اس، یه نظریه‌ی مسخره که هرچند بی‌معنا به نظر میاد ولی ته دلمو بدجور خالی می‌کنه.

صدای بوق ماشینی اومد و بلافاصله صدای پسری که به فرانسوی می‌گفت:

-گم شدی بیب؟ اشکالی نداره بیا برسونمت.

بهش حتی نگاه هم نکردم و خیره به زمین بدون اینکه سرعتم رو بیشتر کنم قدم زدم صدای گاز ماشینش اومد و از رفتنش مطمئنم کرد.

توی این هوا کلاه لباسم رو روی سرم انداخته بودم و اصلاً احساس گرما نمی‌کردم.

اول‌های تابستون بود ولی هوا زیاد گرم نبود.

نگاهم رو به آلاستار مشکی رنگم دوختم، مشکی... رنگ مورد علاقه‌ی پسر مشکی پوشم!

چرا احساس شادی نمی‌کنم از اینکه بالاخره ترک کردم؟ از یه زندان دیگه هم آزاد شدم!

می‌دونم دیگه عادت کردم به زندانی بودن و هم‌زمان از زندانی بودن به هر نحوی خسته شده بودم.

زندان یه یتیم‌خونه...

زندان بازداشتگاه...

زندانی تیمارستان...

زندانی آنتونی!!!

و حالا هم که از زندانی به نام "کمپ" آزاد شدم!

خسته بودم، دلم می‌خواست زودتر به خونه‌ی آرتور برسم تا بگیرم و بخوابم.

نگاهی به کوچه‌ی خلوت انداختم، مطمئن همین در بود، پس چرا هرچی زنگ می‌زنم در رو باز نمی‌کنن؟!

زنگ در همسایه رو زدم.

- بله؟

جلوی دوربین آیفون رفتم:

- ساختمون کناری مگه مال آقای آرتور لی نیست؟

صدای زن از آیفون اومد:

- خیر، اینجا رو فروختن، بهم گفتن احتمالا یه دختر خانمی میاد اینجا، آدرس جدیدشونو دادن گفتن پیام بهتون بدمش.

زنگ در رو زدم، کسی باز نکرد، هوف کلافه‌ای کشیدم و دستگیره در رو پایین کشیدم؛ در کمال تعجب در باز بود.

آروم به داخل قدم برداشتم، همه جا تاریک بود، دیگه شب شده بود حدودا ساعت هفت و نیم بود.

نور چراغ توی کوچه کمی سالن رو روشن کرده بود.

قدمی به جلو برداشتم و در رو پشت سرم بستم:

آنا- آهای! آرتور! آنتونی! کجایی؟

با روشن شدن یهویی لامپ‌های سالن جیغ خفهای کشیدم:

- هییییییی!

آنتونی و آرتور و عمو جیکوپ به همراه عمه ویکتوریا فشفشه به دست داشتن آهنگ تولدت مبارک و می‌خوندن.

اشک توی چشمم جمع شد، هنوزم چند نفری بودن که من براشون مهم باشم و برام تولد بگیرن!

با بغضی که از شادی نشات گرفته بود دستم رو روی دهنم گذاشتم و با شوق به جمع رو به روم نگاه کردم.

زندگی به منم رو کرده بود؟

با اشتیاق به سمت عمو جیکوپ پریدم و بغلش کردم. اون هم مهربون و محکم بغلم کرد.

اشکم از چشمم چکید:

- دلم برات تنگ شده بود... بابا!

جیکوپ با بهت من رو از خودش فاصله داد. من که دیگه پدری نداشتم؛ داشتم؟! نه نداشتم، پدر من همونی بود که با وجود تموم مهربونی‌هاش زندگی همه‌امون رو به باد داد فقط بخاطر یه عتیقه‌ی کوفتی که آخرشم به دولت تحویلش دادم!

عموی من همین مرد بود که با وجود به خطر افتادن جونش و متنفر شدن ازش و گمراه شدنم ازم محافظت کرده بود!

تمام خانواده‌ی من همین جمع چهار نفره بود "آنتونی، بابای جدیدم، آرتور و عمه ویکتوریا"

یه خانواده‌ی پنج نفره، بدون استرس اینکه قاتلی که اعدام شده پیدامون کنه. بدون هیچ استرسی!

خانواده‌ای که من آرامش رو داد همین جمع بود!

نگاهم توی نگاه مهربون آنتونی گره خورد، از چشماش شوق و اشتیاق می‌بارید.

بعد از مدت‌ها تنها بودن توی کمپ بالاخره یه جمع شاد رو گذروندم. البته همراه با کادوی تولد!

روی پشت‌بوم ایستاده بودم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. یاد آهنگ NDA افتادم.

یعنی الان پارسا نزدیک اون ستاره‌هاست؟ برادر مظلوم من، حقت نبود این همه بلا سرت بیاد.

حس کردم کسی کنارم ایستاد، به آنتونی که کنارم به ستاره‌ها خیره شده بود نیم‌نگاهی انداختم و دلخور پرسیدم:

- چرا این هفت ماه نیومده دیدنم؟!

ارزش دلگیر بودم و این دلگیری توی لحنم خیلی خیلی تاثیر گذاشته بود.

بعد از چند ثانیه سکوت صداش بلند شد:

- راستش و بگم... نمی‌خواستم توی اون اوضاع ببینمت، می‌ترسیدم... می‌ترسیدم

بدزدمت و ببرمت یه جای دور تا فقط اذیت نشی! آنا... من... من معذرت می‌خوام، باور

کن می‌دونستم اگه توی اون وضع ببینمت ممکنه همچین کاری بکنم! من و می‌بخشی؟!

در سکوت بهش نگاه کردم؛ هنوز هم قانع نشده بودم، من توی اون حال بد بهش نیاز داشتم و اون حتی برای دیدنم نیومده بود.

نگاه خیره‌ام رو که دید دست توی جیبش برد و جعبه‌ی شیکی که نصفش صورتی بود و نصف دیگه‌اش مشکی رو در آورد. جلوی پام زانو زد و در جعبه رو باز کرد.

بهت زده به انگشتر ساده با نگین کوچولوی روش نگاه کردم؛ یعنی اینا خواب نیست؟

نکنه همه‌اش یه توهمه؟!

من... من هیچ وقت نمی‌تونستم انقدر خوش بخت بشم!

اشکم از شوق روی گونه‌ام چکید، بین چقدر به فکرته دختر! بین برات انگشتر گرفته داره ازت خاستگاری می‌کنه!

نگاه کن جعبه‌ی انگشتر نصفش رنگ صورتیه و نصفش مشکی! نگاه کن!

این جعبه رنگ تو و اونه! مخصوص توئه!

با همون نگاه گیرا و جذابش به چشمای پر از اشکم خیره شد:

آنتونی- آنا... دلبر خونه خراب‌کن من! با من ازدواج می‌کنی دختر صورتی؟!

با اشک خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم. با لبخند جذابی از جاش بلند شد و انگشتر رو از جعبه در آورد.

دستم رو توی دستش گرفت و آروم انگشتر رو توی دستم انداخت. با شوق یه نگاه به انگشتر و به نگاه به آنتونی کردم.

محکم بغلش کردم و سرم رو روی قلبش گذاشتم.

آنتونی- آنا.

-هوم؟

سرم رو از بغلش بیرون آورد و خیره به چشم‌هام گفت:

- ممکنه ما هیچ وقت نتونیم به پدر و مادر معمولی باشیم، من دزدم تو هم که خب...

حرفش رو بدون ناراحتی ادامه دادم:

- منم که قاتل!

هول خواست حرفش رو جمع کنه:

آنتونی- نه نه من... من منظورم این نبود... نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

لبخند مهربونی زدم:

- می‌دونم آنتونی! ناراحتم نکردی، اما خب می‌دونی چیه؟ ما قرار نیست پدر و مادر عادی‌ای باشیم! من خاص بودن رو ترجیح میدم. ترجیح میدم بزارم دخترم هر خرابکاری می‌خواد بکنه و فقط خودش رو توی دردسر نندازه! ترجیح میدم پسرم مثل باباش بد باشه، هرکاری دلش می‌خواد بکنه! می‌بینی؟! اون قدارم بد نیست! فقط نمی‌خوام به خودشون آسیب بزنن، همین! قرار نیست همین راه رو ادامه بدیم ولی خود واقعیمون رو هم تغییر نمی‌دیم آنتونی! من تورو همینطوری که هستی دوست دارم! لبخندی زد و موهام رو پشت گوشم زد.

از اونجایی که خیلی خسته بودیم زودتر رفتیم که بخوابیم، آرتور و آنتونی توی یه اتاق، بابا و عمه و ویکتوریا توی یه اتاق، من هم تنها توی یه اتاق.

با بیاد آوری آنتونی که بخاطر اتاق‌ها داشت حرص می‌خورد لبخندی زدم و خواستم وارد اتاقم بشم که از اتاق آرتور و آنتونی صدای صحبت شنیدم.

آنتونی که رفته بود آب بخوره پس مطمئناً آرتور بود.

گوشم رو به در چسبوندم.

آرتور- مایک فعلا شرایطش نیست، آنتونی می‌خواه ازدواج کنه...

...

آرتور- نکنه می‌خوای با پسر تو یه روز عروسی بگیرم؟!

آرتور- مایک صبور باش، مطمئن باش من ولت نمی‌کنم!

با لبخند شیطانی از لای در به آرتور که داشت با تلفن حرف می‌زد نگاه کردم. پس آرتور هم پَر؟

- فوضولی کار خوبی نیست!

با ترس و یکه خورده به سمت آنتونی که مشتش سرم ایستاده بود برگشتم.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و دوباره تبدیل شدم به همون آنای همیشگی:

- منم دختر خوبی نیستم که نخوام کارای بد بکنم!

پایان

۳ مرداد ۱۴۰۰

ساعت 14:42

چند کلمه حرف

سلام و خسته نباشید خدمت همه‌ی اون دلاورهایی که رمان رو تا آخر خوندن. مرسی که تا آخر رمان همراهم بودید.

همونطور که می‌دونید من عکس شخصیت آنا رو کروئلا انتخاب کردم که صرفاً فقط عکسش بود نه چیز دیگه.